

بخش سوم

هَلَنی هَادِر اِیران

گفتار نخست

اسکندر مقدونی

۱. پیدایش اسکندر در اروپا

فیلیپ دوم پادشاه مقدونیه تا سال ۳۳۶ پم که داریوش سوم به سلطنت رسید شبه جزیره بالکان را به تسخیر درآورد و نخستین سلطنت مقتدر را در تاریخ اروپا تشکیل داد. اسکندر پسر سرکش فیلیپ که نمی خواست بنشیند تا پدرش بمیرد و آنگاه شاه شود، در سن ۲۰ سالگی، پدرش را به دست عناصری ترور کرد و خود بر جایش نشست (درست یک ماه پس از به تخت نشستن داریوش سوم). او برای آنکه دست خود را از خون پدرش پاک کند ادعا کرد که پدرش توسط جاسوسان داریوش سوم ترور شده و کشندگان نیز به ایران گریخته اند. او به زودی ادعا کرد که فرزند فیلیپ نبوده بلکه فرزند زئوس (خدای یونانیها) است و زئوس یک شب از فراز کوه المپ به زیر آمده با مادرش همبستر شده و او از این همبستری در رحم مادرش پیدا شده و خدازاده است و بر دیگر افراد بشر امتیاز دارد. او برای آنکه انتسابش به خدای یونان را ثابت کند شایع کرد که فیلیپ یک بار گفته بوده که اسکندر پسر او نیست. پدرش فیلیپ نیز پیش از او خودش را خدا می دانست، و پیکره خود را بر فراز پیکره های دوازده خدای یونان قرار داده بود، تا نشان بدهد که از همه خدایان برتر است.

پس از فیلیپ شهرهای آتن و تبس و چند شهر دیگر برای بازیابی استقلال سر به شورش برداشتند. آتنی ها هیأتی را به دربار ایران فرستاده از داریوش سوم خواهان کمک برای آزادسازی سرزمینهایشان از دست مقدونیه شدند. ولی داریوش که درگیر و دار تهیه مقدمات لشکرکشی به مصر بود به درخواست آتنی ها توجهی نکرده خطر اسکندر را جدی نگرفت، و یونان در برابر اطماع اسکندر رها گردید.

در ماههایی که داریوش سوم به مصر لشکرکشی کرده بود (و دیدیم که گروههای بزرگی از یونانیها نیز در سپاهش بودند)، اسکندر فرصت کافی یافت تا شهرهای نافرمان یونانی را سرکوب و آرام کند. او سپس پرچم جهاد هلنی بر ضد ایران را برافراشت و در صدد لشکرکشی به اناتولی به بهانه آزادسازی یونانیها از سلطه ایران برآمد. داریوش سوم وقتی از مصر برگشت تصمیم گرفت که به درخواست سابق آتن پاسخ مساعد بدهد؛ و عملاً هم مقادیر قابل توجهی پول (۳۰۰ فنطار زر) برای آتن و اسپارت فرستاد؛ ولی دیگر دیر شده بود. اسکندر،

مصمم و پرتوان، شورش یونانی‌ها را در هم کوبیده شهرهای یونان را یکی پس از دیگری بازگرفته بود. او هر شهری که در مقابلش ایستاده بود را بی‌رحمانه به کیفر رسانده بود؛ چنانکه شهر تبس (از شهرهای تابع ایران) وقتی پس از مقاومت سرسختانه تسلیم شد، اسکندر به سپاهیان خود دستور داد که شهر را غارت کنند و به زنان و دختران تجاوز نمایند. شش هزار زن و مرد و کودک به دست سپاهیان اسکندر قتل عام شدند و بقیه که حدود سی هزار نفر بودند به اسارت رفتند و به زودی به مزایده نهاده شده به فروش رسیدند تا برده شوند. اسکندر حتی سپاهیانش را بر آن داشت تا دیوارها و خانه‌های شهر را منهدم کردند و خاک تبس را به اماکن دور دست برده پراکندند تا از آن پس هیچ آثاری از شهر برجا نماند.

گرچه پلوتارک به حکم شیفتگی نسبت به اسکندر، نوشته که اسکندر بعدها از این کار پشیمان شد (نوشته‌ئی که به هیچ سندی متکی نیست)، اما نابودسازی کامل یک شهر بزرگ و تاریخی و امحای کامل یک قوم دلیر و نامدار و باستانی به اتهام جانبداری از ایران هیچ‌گاه از یاد مردم یونان نرفت، و در همه نوشته‌های یونانیان پس از اسکندر بازتاب یافت. نابودسازی شهر زیبای تبس که روزگاران درازی سرسخت‌ترین رقیب آتن و اسپارت بود ننگ بزرگی بود که برای همیشه بر جبین تاریخ اسکندری ماندگار شد. وحشی‌گری‌ئی که اسکندر با شهر تبس و مردمش به کار برد همه مردم شهرهای یونان اروپایی و جزایر دریای ایژه را از او در وحشت فروبرد و فکر مقاومت در برابر این جوانک مغرورِ خشن را از سرهای آنها بیرون کرد.

اسکندر تا اواخر سال ۳۳۴ پم کار تسخیر سراسر یونان اروپایی را یکسر کرده آنگاه پرچم «جهاد هلنی برضد بربرها» برای رهاسازی دیگر سرزمینهای یونانی‌نشین در اناتولی را برافراشت و آماده لشکرکشی به درون اناتولی شد. لشکرکشی به اناتولی که می‌توانست غنایم بسیاری را نصیب سپاهیان او کند سبب شد که گروههای بزرگی از یونانیها - به رغم مخالفت با سیاستهای اسکندر - با او همراه شوند. چنانکه بارها شاهد بودیم، یونانیها مزدوران حرفه‌یی برای همه ارتشهای منطقه بودند؛ مثلاً چندین بار دیدیم که به‌طور هم‌زمان هم گروههایی از آنها در لشکرکشی ایرانیان به مصر شرکت داشتند و هم گروههایی در کنار شورشیان مصر بودند. اکنون که اسکندر آماده لشکرکشی به اناتولی می‌شد، دهها هزار یونانی در ارتش ایران در اناتولی خدمت می‌کردند، و دهها هزار دیگر آماده همراهی با اسکندر برای لشکرکشی به اناتولی بودند. اگر اسکندر در این لشکرکشی پیروز می‌شد آنها غنایم بسیاری به دست می‌آوردند، و اگر شکست می‌خورد آنها می‌توانستند که به دیار خودشان برگردند و باز هم در فرصت دیگری وارد ارتش ایران شوند و آنچه توانسته بودند

در همراهی با اسکندر به دست آورند از ایرانیان دریافت کنند.

هرچند که مصر را داریوش سوم در سال ۳۳۴ بازگرفته بود ولی در غرب خاورمیانه همه زمین‌ها برای توسعه نفوذ اسکندر فراهم بود. خشونت‌هایی که از زمان کشته شدن اردشیر سوم به راه افتاد و پس از کودتای داریوش سوم اوج گرفت بسیاری از سپهداران کشور را از داریوش سوم به خشم آورده و در برابر او او نافرمان کرده بود. اهانت‌هایی که به مقدسات فینیقیه و مصر در هنگام فرونشاندن شورش‌ها اعمال شده بود چنان دشمنی بر پیکر شاهنشاهی زده بود که اصلاحش به یک داروی درازمدت بردست یک حکیم ماهر نیاز داشت؛ ولی از بخت بد ایران دشمن در پشت دروازه‌ها کمین کرده و هرگونه فرصتی را از دربار ایران سلب کرده بود. داریوش سوم مردی کار دیده و باتجربه بود؛ ولی برای به اطاعت کشاندن ناراضیان پارسی و مادی متوسل به زور می شد و خشم بیشتر را برای خودش می خرید و خود را بیش از پیش تضعیف می کرد. اقدامات فریبکارانه‌ئی که اسکندر برای ایجاد آشوب در نواحی غربی اناتولی و فینیقیه و مصر به عمل می آورد و ارتباطاتی که وی با عناصر ناراضی از ایران در این سرزمینها برقرار می کرد خبر از بروز یک حادثه ناگوار می داد، و داریوش می بایست که برای رویارویی با این حادثه احتمالی دست به کار می شد. ولی او در داخل کشور درگیر نابسامانیها و مقابله با قیامهای داخلی بود. چهار سال پیشتر اردشیر سوم به دست بگه و هوش کشته شده بود و دو سال بعد پسر او نیز به دست همین بگه و هوش به قتل رسیده بود. داریوش سوم که در سومین کودتای بگه و هوش بر سر کار آمده بود خودش بگه و هوش را از میان برداشته و بسیاری از نیرومندان ناراضی از خشونت‌ها را نابود کرده بود. ولی چنین اعمالی جز ناراضیتهای داخلی و زمینه چینی برای جنگ خانگی نتیجه دیگری نمی توانست در پی داشته باشد. دشمنان داریوش سوم که از دست او آسیب دیده بودند در اندیشه تضعیف او و لطمه زدن به دولتش، و رقیبانش در صدد از میان برداشتنش بودند. فینیقیه و مصر از ایران به شدت ناراضی بودند و زمینه فریفته شدنشان توسط هر نیروی خارجی ضد ایرانی فراهم بود. سلطه دربار ایران در لیکیه و فریگیه (غرب اناتولی) از بین رفته بود و فرمانداران پارسی و مادی، ناخشنود از سیاستهای خشن داریوش سوم، در این سرزمینها با خودسری حکومت می کردند. در کت پتوکه و ارمنستان (نیمه شرقی اناتولی) نیز وضع به همین منوال بود؛ و در سرزمین ماد نیز بودند عناصری از مادها که رؤیای احیای پادشاهی ماد را در سر داشتند. مصر و شام آماده بودند که هر عنصر «نجاتبخش» را به خاطر رهاشدن از سلطه ایران بپذیرند. بسیاری از سرزمینهای شاهنشاهی در آشوب بود، و آرزوی استقلال در بسیاری از کشورهای

زیر سلطه سر برآورده بود.

در چنین وضعیتی بود که اسکندر از تنگه هلسپونت گذشت و گام به خاک آسیا نهاد. این نخستین بار در تاریخ بود که یک سپاه متجاوز از خاک اروپا قدم بر خاک آسیا می‌نهاد، و همین نخستین بار آغاز یک راه دراز سلطه اروپا بر مناطق وسیعی از آسیای غربی شد که برای ۹ سده ادامه یافت. اگر در اروپا لشکرکشی اسکندر به آسیا به عنوان نقطه عطفی در تاریخ بشریت تلقی شده به همین علت بوده که با این لشکرکشی راه آسیا بر روی اروپا گشوده شد و هیچ‌گاه مسدود نگشت.

فرماندار شهر ساحلی یونانی نشین ایلون - با خیانت به ایران - راهگشای اسکندر برای ورود به آسیا شد. پاداشی که این شهر از اسکندر گرفت آن بود که اسکندر آن را یک شهر مقدس شمرد و اعلام کرد که این شهر همیشه از خودمختاری برخوردار خواهد بود و هیچ‌گاه از او مالیات گرفته نخواهد شد. هدف او از این وعده - که به زودی دروغ‌بودنش آشکار گردید - فریب دادن شهرهای یونانی نشین اناتولی و تشویق آنها به پیوستن به خودش بود. اندکی پیش از آن داریوش سوم توانسته بود شورش لیدیّه را که توسط یکی از مخالفان خاندانی اش برپا شده بود بخواباند. او شوهر دخترش سپتراداته (سپهرداد) را به شهریاری لیدیّه منصوب کرده بود. انتقال اسکندر و نیروهایش به این سوی دریای ایژه با حرکتی بسیار سریع و غافلگیرانه اتفاق افتاد که با خیانت بسیاری از سپاهیان یونانی ارتش ایران در منطقه صورت گرفته بود.

نخستین رویارویی سپاه ایران (سپاه لیدیّه) با اسکندر در کنار رود گرانیک در آخرین حد غرب اناتولی رخ داد. اسکندر از مدت‌ها پیش با شخصیت‌های برجسته محلی تماس‌هایی برقرار کرده به آنها وعده استقلال و آزادی داده آنها را فریفته آماده کرده بود که اگر جنگی بین او و ایران در بگردد اینها در حین نبرد بشورند و سپاه ایران را به شکست حتمی بکشانند. در این درگیری چندروزه که تلفاتی هم بر سپاه اسکندر وارد شد و شماری از بهترین افسران اسکندر به کشتن رفتند، ایرانیان شکست یافتند، و بزرگانی چون سپتراداته (سپهرداد) شهریار لیدیّه، میتربرزین (مهربرزین) شهریار کت‌پتوکه، میترداته (مهرداد) داماد شاهنشاه و فرمانده ارتش در غرب اناتولی، فرنکه (فرنک) برادرزن شاهنشاه، آرشیت شهریار فریگیه، آریاوهوپال عموی داریوش سوم، و چندتن دیگر از بزرگان هخامنشی قربانی دفاع از حیثیت تاریخی ایران شدند، و به نوشته دیودور ۱۲ هزار تن از سربازان سپاه ایران کشته شدند و بیش از ۲۰ هزار تن به اسارت افتادند. مزدوران یونانی ارتش ایران نیز در این جنگ تلفات بسیار

دادند. به‌نوشته مورخان یونانی شمار مزدوران یونانی ارتش ایران در این جنگ بالغ بر ۲۰ هزار تن بود. اسکندر که آنها را خائنان به‌یونان می‌نامید نمی‌خواست که زنده‌شان بگذارد. نیمی از مزدوران یونانی پس از تسلیم شدن به‌کشتن رفتند، هزاران تن گریختند، و دوهزار تن از تسلیم‌شدگان را اسکندر زنده گذاشته به‌مقدونیه فرستاد تا به‌عنوان برده در مزارع کار کنند. ساردیس به‌دست اسکندر افتاد. در گنج‌خانه ساردیس چنان اموال انبوهی به‌دست مهاجمین افتاد که آنها با دیدن آن همه مال که به‌رویا شباهت داشت به‌شگفتی افتادند، و برای جان‌فشانی بیشتر در راه اهداف اسکندر آماده‌تر شدند.^۱

در جنگ گرانیک نیروی ایران در غربِ اناتولی در هم شکسته شد و به‌دنبال آن پیش‌روی اسکندر در خاک اناتولی از کرانه جنوبی ادامه یافت. پادگانهای کوچک ایرانی در غرب و جنوب اناتولی یکی‌یکی ازپا درآمدند و شهرهای سر راه تسخیر شدند. وعده‌های اسکندر به‌شهرهای یونانی‌نشین اناتولی مبنی بر اعاده دموکراسیهای مستقل محلی در آن شهرها مردم را فریفته و برضد حکام محلی به‌شورش درآورده بود. با این حال برخی از شهرهای جنوب اناتولی که به‌ایران وفادار بودند در اثر مقاومت جانانه‌شان گرفتار خشم اسکندر شده تخریب گشتند و زنده‌ماندگان‌شان اسیر گشته به‌فروش رفتند. شهر میلیتوس که از آغاز شاهنشاهی هخامنشی از وفادارترین شهرهای یونانی به‌ایران بود از جمله این بلادیدگان بود. شهر هلیکارناس نیز که وضعیتی شبیه میلیتوس داشت از جمله شهرهایی بود که چندین هفته در زیر حملات شدید اسکندر پایداری ورزید، ولی مقاومتش به‌نتیجه نرسید؛ زیرا شاه ایران نتوانست که به‌موقع به‌یاری این شهر قهرمان برسد. اسکندر این شهرها و چهار شهر دیگر یونانی‌نشین سواحل جنوبی اناتولی را به‌این‌سان به‌کیفر ماندنشان در اطاعت ایران و عدم آمادگی‌شان برای شرکت در «جهاد هلنی برضد بربرها» ویران و مردم‌ش را کشتار کرد. چند شهر جزایر دریای ایژه نیز به‌همین سرنوشت گرفتار شدند.

در این میان، یک افسر مقدونی که در دستگاه دولتی ایران مشغول کار بود، از روی حسدی که به اسکندر می‌ورزید، به‌شوش رفته به‌خدمت داریوش رسید و از او تقاضا کرد که برای جلوگیری از تخریبها و کشتارهای اسکندر کاری کند. داریوش که خود در این‌زمان گرفتار رقابتهای داخلی قدرت‌خواهان نافرمان بود به‌او نامه‌ئی داد خطاب به‌یکی از خویشان اسکندر که این نیز نامش اسکندر بود و برادرش یکی از مشاوران نزدیک اسکندر و همدست

۱- آریان، لشکرکشی اسکندر، ترجمه انگلیسی E. J. Chinnock: کتاب ۱ فصلهای ۱۱-۱۶. اومستد: ۶۷۶-۶۸۸.

او در کشتن فیلیپ بود، و در آن به این اسکندر نوشته بود که اگر اسکندر پسر فیلیپ را بکشد پادشاهی مقدونیه به اضافه هزار قنطار زر به او داده خواهد شد. ولی این فرستاده را جاسوسان اسکندر در راه گرفتند و نامه از او به دست آمد، و او و آن اسکندر بازداشت و کشته شدند.

ناوسالار نیروی دریایی ایران در ایونیه و قبرس در این زمان یک افسر دلیر یونانی به نام «ممنون» بود. این افسر و برادر بزرگش منتور در لشکرکشی اردشیر سوم به مصر خدمات بسیار ارجمندی انجام دادند، و ممنون که پس از برادرش به دریا سالاریِ ناوهای ایران در ایونیه و قبرس رسید دختری از یک خانواده پارسی جاگیر در غرب اناتولی را گرفته داماد ایران شده عملاً ایرانی شد. او که زیر دست او توفراداته (دریا سالار ایران در مدیترانه) خدمت می‌کرد از خواهندگان بقای شکوه ایران بود؛ لذا با ۳۰۰ ناو به قصد یونان اروپایی حرکت کرد؛ به آن امید که به مقدونیه حمله کند، شاید بتواند اسکندر را به یونان برگرداند، و جنگ را به درون اروپا بکشاند. اسکندر در یونان جنایتهای بسیار کرده و همگان را از او متنفر ساخته بود. اسپارت و چندین شهر یونان با شنیدن این خبر که نیروی دریایی ایران در راه است شاد شدند و شماری از این شهرها داوطلبانه تسلیم ممنون گشتند و شور و شوقی برای رهایی از دست اسکندر و مقدونیه در میان یونانیان پدیدار شد. ولی از بخت بد ایران، این فرمانده دلیر و پاکباز در این میانه بیمار شد و درگذشت، و نقشه‌ئی که برای نجات یونان از جنایتهای اسکندر و بازگرداندن جبهه‌های نبرد اسکندر به درون خاک اصلی یونان در سرداشت نیز با او به گور رفت. افسری به نام فرنه بازو که اینک مسئولیت سابق ممنون را برعهده گرفته بود به زودی طبق فرمانی که از شاه دریافت ناوسالاری کشتیهای ایران در دریای ایژه را به تیمونداس پسر منتور (برادرزاده ممنون) سپرد و خود به قبرس رفته به او توفراداته پیوست. اما این تیمونداس مرد میدان آن روزگار نبود، و این تصمیم شاه اشتباه بزرگی بود. آتن و اسپارت آماده همکاری با نیروی ایرانی برای رهاسازی یونان بودند، ولی تیمونداس تدبیر شایسته برای جذب نیروهای تازه نفس نداشت. هیئت اعزامی آتن و اسپارت که بازماندگان شهر تبس نیز همراهشان بودند برای دیدار با شاهنشاه به راه افتادند ولی در راه توسط مردان اسکندر دستگیر شدند. سراسر یونان آماده شورش برضد اسکندر بود، ولی شاه که خود گرفتار رقابت قدرت داخلی بود نمی‌توانست که اقدام شایسته را برای یونانیان انجام دهد.

این گزارشها که نوشته مورخان یونانی در آن زمان است همه افسانه‌سازیهائی که درباره «جهاد هلنی اسکندر با بربرها» ساخته شده است را بی‌معنی و پوچ می‌نمایاند. یونانیها خواهان اسکندر نبودند. او آنها را با زور و ارباب به تسلیم کشاند بود، و اگر شاه ایران در

وضعی بود که می‌توانست مردان باتدبیر و نیروی کافی به یونان بفرستد منتقل شدن جنگ اسکندر به یونان حتمی بود و نه تنها شاهنشاهی ایران بلکه یونان نیز نجات می‌یافت. ولی گویا سرنوشت این بود که دوران سروری ایران خاتمه یابد. کودتاهای سه‌گانه قدرت خواهان پارسی از جمله خود داریوش، و رقابت کنونی اقتدارگرایان با داریوش سوم، شیرازه امور را به آستانه از هم پاشیدگی رسانده بود.

۲. جنگ سرنوشت ساز ایسوس

تا بهار سال ۳۳۳ اسکندر فریجیه را گرفته و به کیلیکیه رسیده بود. یک پارسی به نام ارشامه که شهریاری کیلیکیه را داشت جانانه در برابر اسکندر مقاومت نمود، ولی فرجامش شکست بود. کیلیکیه به دست اسکندر افتاد. در شهرهای جنوبی اناتولی اموال بسیاری نصیب سپاهیان اسکندر شده و اشتهای آنها را برای جهانگشائی هرچه بیشتر گشوده بود. به علاوه او با این اموال نیروهای بیشتری را جذب سپاه خویش کرد و آن را به شمار بسیار زیادی افزایش داد. او که از آشفتگی سیاسی اوضاع داخلی ایران و نارضایتی گسترده سپهداران ایران از داریوش سوم اطلاع داشت در صدد بود که در میان این اوضاع آشفته شام و مصر را در یک حرکت سریع بگیرد. او پیامهائی از روحانیون و سران بومی این کشورها دریافت کرده بود که خیر از آمادگی آنها برای تسلیم به اسکندر می‌داد تا اسکندر بنا به وعده‌هائی که برایشان فرستاده بود «مردمشان را به استقلال برساند». او مشاورانی در اختیار داشت که در اناتولی یا در ایران خدمت کرده بودند و از اوضاع ایران اطلاع کافی داشتند. اسکندر یقین داشت که داریوش در شرایطی است که نمی‌تواند نیروی کافی برای رویارویی با او فراهم کند. به علاوه می‌دانست که مخالفان داریوش در ایران بسیارند، و چون داریوش گرفتار مقابله با او شود جنگ‌های داخلی قدرت‌طلبان مخالف داریوش شدت خواهد یافت و کشور را پاره‌پاره و تضعیف خواهد کرد. از این رو می‌خواست که در نزدیک‌ترین فرصت ممکن داریوش را به جنگ با خودش بکشاند. اقداماتی که او تا این زمان توسط جاسوسانش در تماس با شخصیت‌های نیرومند محلی در شام و مصر انجام داده بود، او را امیدوار کرده بود که گرفتن این کشورها چندان دشوار نیست. داریوش توسط جاسوسانی که گزارش دروغ به او می‌رساندند تا او را به جنگ اسکندر بکشاند شنید که اسکندر در کیلیکیه نزدیکی طرسوس (شهر مرزی کیلیکیه و شام) اردو زده است و بیمار است و افرادش مشغول تاراج روستاهای کوهستانی کیلیکیه هستند، و اسکندر در نظر دارد که تاراجها را برداشته به

مقدونیه برگردد. لذا برآن شد که به‌شام رفته از راه ایسوس با یک حرکت سریع وارد کیلیکیه شده اسکندر را گوشمالی دهد. خطر مخالفان خاندانی در ایران نیز برای داریوش شدید بود، و او مجبور شد که خانواده‌اش (مادر و خواهران و زن و فرزندان) را با خودش ببرد. او بخشی از جواهرات سلطنتی را نیز همراه برد تا اگر در غیاب او در ایران تحولاتی رخ دهد، و اگر دوباره نتواند به سلطنت دست یابد، بی‌چیز نماند و بتواند با استفاده از این ثروتها به‌گردآوری نیرو پردازد.

اسکندر نمی‌خواست به‌وعده‌هایی که به مردم اناتولی مبنی بر احیای دموکراسیهای مستقل محلی داده بود عمل کند، بلکه تصمیم گرفت که نیرومندان محلی را به‌خودشان مشغول بدارد. در نتیجه جنگ داخلی میان قدرت‌طلبان مناطق مختلف رخ داد. لیدیّه را آشوب فراگرفت. پیسیدی‌ها برضد فریگیه وارد جنگ شدند. در کت‌پتوکه از مدتی پیشتر و از زمان اردشیر سوم اختلاف پارسیان و مادی‌ها در جانب‌داری یا مخالفت با اردشیر بروز کرده بود؛ و با روی کار آمدن داریوش سوم این وضع تداوم یافت، شهریار منصوب داریوش در جنگ داخلی کشته شد و کت‌پتوکه میان دو مدعی سلطنت تقسیم شد که هر دو از مخالفان داریوش بودند، و جنگ میان آنها مدت‌ها ادامه یافت. سرانجام یکی از آنها که جنوب کاپادوکیه را گرفته بود برای آنکه حمایت اسکندر را کسب کند گروهی را به‌نزد او فرستاد و به‌دنبال مذاکراتی که این هیئت با اسکندر انجام داد اطمینان حاصل کرد که اسکندر قصد لشکرکشی به‌کت‌پتوکه را ندارد. طبیعی بود که اسکندر نیز از اینها قول بگیرد که در صورتی که داریوش با اسکندر وارد جنگ شود سپاهیان کت‌پتوکه با داریوش همراهی نکنند. به‌این ترتیب سراسر اناتولی در این سال عملاً از حیطه قلمرو داریوش سوم بیرون و در آشوب شد. سرزمینهای داخلی فلات ایران نیز چنین وضعیتی داشت، و در هر نقطه یکی سر برآورده بود و مدعی داریوش بود. در نتیجه این آشوبها ارتش داریوش به‌نهایت ضعف رسیده بود.

داریوش بنا بر گزارشهای دروغینی که دریافته بود اسکندر را ضعیف می‌پنداشت، و به‌او خبر داده بودند که قصد اسکندر جز تاراج اموال مردم اناتولی نبوده و اکنون در کیلیکیه بیمار و در صدد بازگشت به‌مقدونیه است. او نیروهائی که برایش مانده بود را برداشت تا پیش از آنکه اسکندر به‌یونان برگشته باشد در کیلیکیه کارش را یکسره کند. او از بابل به‌حلب رفت تا با زیر پا نهادن تنگ‌راه ایسوس (واقع در ناحیه کوهستانی میان سوریه و کیلیکیه) وارد کیلیکیه شود. اسکندر نیز که این زمینه‌ها را چیده بود در کنار این تنگ‌راه با همه نیروهایش منتظر داریوش بود. داریوش در دی‌ماه ۳۳۳ پ‌م در حین عبور از این تنگ‌راه به‌دام اسکندر

افتاد. تنگ‌راه ایسوس، چنانکه گزینوفون تشریح کرده است،^۱ باریکه‌ئی بود در میان کوه ایسوس و دریای مدیترانه، که یکسویش را کوه دیواره‌مانند و سوی دیگرش را دریا احاطه کرده بود. در دوسوی این باریکه، یعنی در شمال و جنوب، دو دیوار بلند و قطور با دروازه‌های عظیم آهنین قرار داشت، انتهای دیوارها به‌درون آبهای مدیترانه ختم می‌شد، و بر فراز هر دیواره برجهای دیده‌بانی ساخته شده بود، و در پس هر کدام از این دودروازه یک قرارگاه نظامی دائر بود، که یکی در خاک سوریه و دیگری در خاک کیلیکیه واقع می‌شد. فاصله میان دو دروازه شش کیلومتر بود، و رودخانه‌ئی در این فاصله جریان داشت که به دریای مدیترانه می‌ریخت. این تنها راه ارتباطی میان سوریه و کیلیکیه بود، و ورای آن مناطق کوهستانی سخت‌گذر بود که امکان عبور لشکر از آنها وجود نداشت. این یک گذرگاه استراتژیک بود که یک لشکر کم‌شمار می‌توانست از آن حفاظت کرده از عبور یک لشکر بزرگ جلوگیری کند. کوروش کهتر - که در جای خود درباره‌اش سخن رفت - نیز وقتی می‌خواست که از این تنگ‌راه عبور کند کشتی‌هائی به کنار این معبر فرستاد تا در صورت بروز خطری بتواند از این کشتی‌ها برای فرار استفاده کند. به نظر می‌رسد که فرمانده نیروهای نگهبان دروازه‌های تنگ‌راه ایسوس - که احتمالاً از مردم محلی شام بود - فروخته اسکندر شده بود و گزارشهای غلطی به داریوش فرستاد تا او با غفلت تمام وارد تنگ‌راه شود و به دام اسکندر بیفتد.

شهریار مصر نیز با سپاهیان‌ش که عمدتاً مزدوران یونانی بودند به شام رفته به داریوش سوم پیوسته بود. داریوش در حین عبور از این تنگ‌راه به دام اسکندر افتاد و شکست یافت. نیروهای زبده اسکندر در همه بلندیها موضع گرفته بودند، و برای پیروز شدن آمده بودند. کافی بود که وقتی شاه و سپاهش به‌درون یکی از دره‌ها می‌رسیدند اینها از فراز سرشان سنگباران‌شان کنند. آنچه معادله جنگ ایسوس را رقم زد آن بود که مقدونیها برای پیروز شدن و برخورداری از ثروتهای ایران آمده بودند، و سپاهیان شاه از جمله مزدوران یونانی سربازانی بودند که بیش از هر چیزی در فکر زنده ماندن بودند. گزارش جنگ ایسوس را آریان و دیگران همراه با گزارف‌های بسیار آورده‌اند، و شمار سپاهیان داریوش سوم را ۶۰۰ هزار نوشته‌اند که ۳۰ هزار تشنان مزدوران یونانی بودند. و نوشته‌اند که شمار کشتگان سپاه ایران در جنگ ایسوس بالغ بر ۱۰۰ هزار تن بود.^۲ مسلم است که ذکر چنین شمار عظیمی برای بزرگ

۱- گزینوفون، آناباسیس: ۱، ۴/۴-۵.

۲- تفصیل جنگ ایسوس در: آریان، لشکرکشی اسکندر: کتاب ۲/۶-۱۴.

کردن پیروزی اسکندر در ایسوس بوده است. اما از آنجا که گنجاندن چنین شمار عظیمی در تنگ‌راهی آنچنانی توسط این گزارشگران غیرممکن بوده است گزارش جنگ ایسوس آشفته شده و حقیقتش در پشت گزافه‌گویی‌ها نهان مانده است. آنچه مسلم است آنکه شاه در وضعی قرار گرفته بود که جز نجات جاننش در آن تنگنای مرگ‌بار هیچ انتخابی نداشت. او که می‌دانست در آن شرایط حساس تاریخی بقای کشور و ملت به بقای او وابسته است و باید به هر قیمتی باشد زنده بماند، با استفاده از تاریکی شب از گردونه‌اش جهیده خود را بر پشت اسب تیزتکی افکند و از موضع دور شد. روز دیگر چون پیروزی اسکندر حتمی شد، شاه یک‌سره راه بابل گرفت تا دوباره به جمع‌آوری نیرو بپردازد و کشور را در برابر این دشمن متجاوز حفظ کند. اسکندر زمانی از فرار شاه اطلاع یافت که سپیده دمید و گردونه سلطنتی همراه با بردای شاه به دست افرادش افتاد. شهریار مصر از جمله کشتگان ایسوس بود. شکست داریوش سوم در ایسوس نقطه پایان شاهنشاهی هخامنشی را رقم زد.

۳. سقوط سوریه و فینیقیه

پس از پیروزی در ایسوس سپاه اسکندر وارد سرزمین شام شده به سوی دمشق حرکت کرد که بعضی از خاندانهای بزرگ ایرانی و شماری از افراد خاندان هخامنشی در آن می‌زیستند. شماری از فراریان جنگ ایسوس نیز خودشان را به دمشق رسانده بودند. این شهر مرکز شهریاری شام بود و گنج‌خانه عظیمی در آن نگهداری می‌شد. داریوش سوم نیز اموال و جواهراتی که از ایران با خود آورده بود در گنج‌خانه دمشق گذاشته بود. مادر و زن و دو دختر و یک پسر داریوش نیز در دمشق گذاشته شده بودند. شکست داریوش در ایسوس خبر از آن می‌داد که اسکندر بیش از آن نیرومند است که ایرانیان شام خیالش را کرده بودند. شهریار دمشق که می‌دانست که داریوش زنده و در تلاش گردآوری نیرو است، در صدد برآمد که با اسکندر وارد مذاکره شده دمشق را به شرط عدم تعرض به اموال و مردم شهر به‌وی تسلیم کند. ظاهراً این مذاکرات به نتیجه رسید، زیرا گزارشهای مورخان درباره رفتار اسکندر با مادر و همسر و دو دختر داریوش سوم اتفاق نظر دارند که آنها به دستور اسکندر مورد احترام قرار گرفتند، اجازه یافتند که چاکرانشان را داشته باشند، در تجملات سابق بمانند و زیورهایشان را نگاه دارند. این گزارشها می‌گویند که در عین آنکه زن داریوش زیباترین زن روزگار بود و در زیباییش هم‌تا نداشت، اسکندر چشم طمع از او بر بسته از برده کردنش خودداری ورزید؛ و وقتی آنها را به حضورش بردند از دیدن آن همه زیبایی که در آنها بود به شگفت آمده گفت:

«این بانوان ایرانی چه زیبا و دل‌ربایند!»^۱

البته اسکندر بر آن نبود که به قول و قرارهایی که با بزرگان دمشق بسته بود پابند بماند. او پس از آنکه بر دمشق دست یافت، شهریار ایرانی و دیگر متنفذان شهر را که به او اعتماد کرده خود را به او تسلیم کرده بودند گشت و زن و فرزندان‌شان را برده کرد. نقدینه‌ئی که به صورت سکه رایج و شمش در گنج‌خانه شهریارِ دمشق به دست اسکندر افتاد بالغ بر ۳ هزار تالان (بیش از ۹۰ تَن) بود. پلوتارک می‌نویسد که مقدونیه‌ها وقتی بر ثروتهای دمشق دست یافتند و آن همه بانوان و دوشیزگان زیارو را که نظیرش را ندیده بودند به بردگی گرفتند، چنان مسحور ثروتهای هنگفت ایرانیان و زندگی پر تجمل آنها و زیبایی زنان شدند که پس از آن حاضر بودند برای دستیابی بیشتر بر چنین ثروتها و تجملاتی و بر چنین زنانی هرگونه فداکاری را در راه منویات اسکندر انجام دهند. از جمله شخصیت‌های ایرانی که در دمشق به اسارت اسکندر درآمدند، زن و سه دختر اردشیر سوم، زن و فرزندان «ارت‌باد» شهریار سابق لیدیه، زن و فرزندان فرناکه دریاسالار نیروی دریایی ایران در مدیترانه، زن و سه دختر «منتور» برادر ممنون که بالاتر ذکرش رفت، و زن پارس‌ی و فرزندان ممنون. «برسینه» بیوه ممنون که دختر ارت‌باد و دخترزاده شاهنشاه بود چندان زیبا بود که اسکندر تا او را دید دل‌باخته‌اش شد و او را برای خود برداشته مورد تجاوز قرار داد و از آن‌پس هم‌خواه خویشت کرد.^۲

پیش از این دیدیم که فینیقیه دیگر خواهان ماندن در زیر سلطه ایرانیان نبود. آریان می‌نویسد که سران صیدا به اسکندر نامه نوشته او را برای گرفتن شهرشان دعوت کرده بودند. اما شهر صور که پایگاه دریایی ایران در شرق مدیترانه بود تصمیم گرفت که در برابر اسکندر پایداری ورزد. اسکندر چون متوجه مقاومت صور شد دست به فریبکاری زد و به پادشاه صور پیام فرستاد که قصد تصرف صور را ندارد ولی مایل است که وارد شهر شده برای خدایشان هرکول قربانی بدهد؛^۳ ولی پادشاه صور که می‌دانست اسکندر دروغ می‌گوید به او پاسخ

۱- پلوتارک: کتاب اسکندر، ۴۰-۴۱.

۲- همان: ۴۳. بیرنیا: ۱۳۲۱-۱۳۲۲. اومستد: ۷۰۰.

۳- هرکول یکی از دوخدای باستانی مردم فینیقیه بود (خدای بزرگترشان بعل بود). هرکول خدای دریاها و حامی دریانوردان نزد فینیقیها بود. یک نسخه از پیکره سنگی او را فینیقیها از زمانی که نقاطی از سواحل شمالی تونس و الجزایر و مراکش کنونی و همچنین سواحل جنوبی اسپانیا را تصرف کرده بودند، در کناره شمالی آبراهی که بعدها تنگه جبل طارق نام گرفت افراشته بودند و دریانوردان یونانی نیز آن را مورد پرستش قرار دادند. معبد اصلی هرکول در ساحل شهر صور برکنار مدیترانه بود. اینجا نیز از دیرباز توسط یونانیها مرکز زیارت و نیازخواهی بود.

نوشت که بهتر است اسکندر به صیدا رفته قربانی خویش را تقدیم «بعل» کند که خدای بزرگ است. وقتی اسکندر پافشاری کرد آنها پاسخ فرستادند که نه هوادار داریوش‌اند و نه حاضرند که بیگانه مقدونی را به شهرشان راه دهند. پس از آن اسکندر ضمن یک سخنرانی برای افسرانش تشریح کرد که اگر صور که پایگاه دریایی ایران در مدیترانه است سقوط نکند، با وجود نیروی دریایی ایران در صور و قبرس نه تنها تصرف مصر ناممکن خواهد بود بلکه ممکن است که یونان نیز از اطاعت ما بیرون شود؛ زیرا شهرهای یونان از جمله آتن در صدد فرصتی برای خارج شدن از اطاعت‌اند. اما اگر ما صور را بگیریم سراسر فینیقیه به دست ما خواهد افتاد، و آن وقت نیروی دریایی ایران در صور که از نظر شمار و تجهیزات از اهمیت بسیار زیادی برخوردار است هم شاید تحت فرمان ما درآید، و پس از آن قبرس نیز از ایران جدا شده به دست ما بیفتد. در چنین حالتی، یعنی زمانی که شهرهای فینیقیه و قبرس در دست ما باشد، امکان اینکه دریانوردان و کشتیهای صور حاضر باشند به خاطر ایرانیان برای حمله به یونان علاقه نشان دهند بسیار اندک خواهد بود، بلکه مجبور خواهند شد به شرایطی که ما بر آنها تحمیل خواهیم کرد گردن نهند؛ و چه بسا به اطاعت ما درآیند. پس از آن ما با اطمینان بیشتری خواهیم توانست برای تصرف مصر حرکت کنیم، و مطمئن باشیم که در پشت سرمان هیچ خطری یونان را تهدید نمی‌کند. او حتی برای قوت قلب دادن به افسرانش گفت که شب پیش در خواب دیده که انگار او در پشت دیوار صور بوده و هر کول - خدای صور - آمده دست راستش را پیش آورده دست او را گرفته به درون شهر برده است؛ و این رؤیا را وعده خدایی به سقوط صور تعبیر می‌کند.^۱

اسکندر مردانش را برای حمله به صور آماده کرده برای محاصره شهر به حرکت درآورد. صور هفت ماه زیر محاصره اسکندر مقاومت ورزید و بر این امید بود که شاه بتواند به موقع به یاریش شتابد و از سقوطش جلوگیری کند. در این اثناء فرستادگان اسکندر با پیشنهادهای تشویق‌کننده اسکندر برای بزرگان شهرهای کوچک فینیقیه اعزام شدند، و سه تا از این شهرها برضد حکام ایرانی‌شان شوریدند و نیروهایشان سوار بر کشتی‌هایی شده به اسکندر پیوستند. در جزیره رودس نیز همین موضوع اتفاق افتاد و چند کشتی نیروی دریایی ایران از رودس به اسکندر پیوست. از مقدونیه نیز یک کشتی با نیروهای تازه نفس برای اسکندر رسید. مذاکرات مأموران اسکندر با سران قبرس و وعده‌هایی که اسکندر برای آنها فرستاده بود نیز نتیجه داد، زیرا پخش شدن خبر پیروزی اسکندر و فرار شاه در ایسوس بر اهمیت

اسکندر صحنه نهاده شوکت ایران را به کلی از میان برده بود. در قبرس نیز شورش ضد ایرانی برپا شد و شاه قبرس بخشی از جنگجویانش را برداشته سوار بر ۱۲۰ قایق جنگی به سوی صیدا به راه افتاده در سواحل صیدا به نیروهای اسکندر پیوست. همهٔ اینها به معنای از هم پاشیده شدن نیروی دریایی ایران در مدیترانه پس از شکست شاه در ایسوس بود. به زودی ۴ هزار جنگجوی تازه نفس یونانی نیز در چندین قایق جنگی به صیدا رسیدند. اینک اسکندر ناوهای کافی در اختیار داشت تا صور را از دریا مورد حمله قرار دهد. امید صور برای رسیدن کمک از شاه بی فایده بود؛ و این شهر قهرمان پس از هفت ماه مقاومت و پس از آنکه تلفات سنگینی بر نیروهای اسکندر وارد آورد از پا درآمد. اسکندر وقتی به شهر وارد شد به سپاهیانش دستور داد که بر هر کس دست یابند بکشند. همهٔ مردان شهر به کشتن رفتند، ۳۰ هزار نوجوان پسر و دختر که قابل فروخته شدن بودند به اسارت گرفته شدند و بعد - بر طبق رسم دیرینهٔ یونانی‌ها - در مزایده به فروش رسیدند. صور به کلی ویران و خالی از سکنه شد. شاه صیدا که شهرش را داوطلبانه تسلیم اسکندر کرده بود پادشاهی صور ویران شده را نیز تحویل گرفت (سال ۳۳۲ پ.م).^۱

در میان این آشوبها قبایل بیابانی شمال عربستان نیز که سرزمینهای پرنعمت شام را بی دفاع یافتند در دسته‌های بزرگی به سوی آن سرزمینها به راه افتادند و کشتزارها و باغهای بسیاری را از بومیان تصرف کرده در سرزمینهای شام جاگیر شدند. اسکندر هیچ اقدامی برای ممانعت از خرابکاریهای عربهای بیابانی انجام نداد؛ زیرا ترجیح می‌داد که بومیان را این تازه‌واردان تضعیف و ذلیل کنند تا در اطاعت داشتندشان آسان‌تر گردد.

۴. سقوط فلسطین و مصر

پس از فتح و تخریب صور و سقوط سراسر فینیقیه (که به زودی لبنان نام گرفت) تسخیر شهرهای فلسطین برای اسکندر آسان بود. او سپس راهی جنوب شد تا به شهر غزه رسید که شهری بزرگ در فاصلهٔ چهار کیلومتری جنوب ساحل دریای مدیترانه بود. غزه آخرین شهر شمالی مصر در گوشهٔ شمال شرق آن کشور بود، و مردمش در آن زمان نبطی بودند (یکی از تیره‌های قوم سامی که زبانشان نزدیک به زبان عربی بود). غزه آمادهٔ تسلیم به اسکندر نبود. اسکندر شهر را در محاصره گرفت. ایرانیان و نبطیها در غزه مقاومت ورزیدند و تلفات سنگینی بر اسکندر وارد آورده خود وی را نیز مجروح کردند. محاصرهٔ غزه دوماه به طول

۱- مشروح وقایع جنگ صور در آریان، لشکرکشی اسکندر: ۱۵/۲-۲۴.

انجامید و ده هزار ایرانی و بومی در دفاع از شهر جانهایشان را فدا کردند و تلفات بسیار سنگینی نیز از سپاه اسکندر گرفتند. در حین درگیریها فرماندار غزه به اسارت سپاهیان اسکندر درآمد. رفتاری که اسکندر با این مرد دلیر کرد یک نمونه از رفتار اسکندر بود که البته در همه جا انجام می‌داد. این اسیر در حالی که به شدت زخمی و در شرف مرگ بود، آماج همهٔ خشمی شد که اسکندر از مردم مقاوم غزه در دل داشت. او دستور داد پاشنهٔ پایهای او را با چوب سوراخ کردند و طناب از درون آن گذراندند و طناب را به اسب بسته او را به دور شهر بر زمین کشیدند تا در زیر شکنجه‌های شدید و فریادهای جان‌خراش به تدریج جان بدهد. پس از سقوط غزه، همهٔ مردان شهر را اسکندر کشتار کرد و زنان و کودکان را برده کرد تا در بازارها به معرض فروش بگذارد. غزه به کلی ویران و خالی از سکنه شد. او مستد که از جنایت اسکندر در این شهر مقاوم به رنج آمده است می‌نویسد که «با وحشی‌گری معمول، زنها و بچه‌هایی که گرفتار شدند به بردگی فروخته شدند، و جایگاه شهر به دست تیره‌های همسایه داده شد، ولی در خود شهر کسی نشیمن نکرد.»^۱ یعنی ویرانه‌های غزه را اسکندر تحویل قبایل بیابانی عرب داد. از آن زمان منطقهٔ غزه عرب نشین شد.

بسیاری از یونانیان اناطولی که از جنایتهای اسکندر در یونان درخشم بودند به اسپارت رفته خود را در اختیار شاه اسپارت نهادند، که بنا بر گزارشها کمکهای مالی از ایران دریافته بود تا یونان را آزاد سازد. ناوهای فراری ایران در فینیقیه و بیشتر ناوهای جزیرهٔ کریت نیز به شاه اسپارت پیوستند تا در جنگ او برای نجات یونان شرکت کنند. یکی از افسران یونانی تابع ایران به نام امینتاس که پیشتر در کیلیکیه بود، بهترین ناوهای فراری طرابلس را برداشته با چهار هزار داوطلب یونانی به قبرس حمله کرده خود را جانشین شهریار پارسی مصر نامید که در جنگ ایسوس همراه داریوش بود و به کشتن رفته بود. او قبرس را گرفت و نیروهائی در قبرس فراهم آورده به مصر رفت تا مانع افتادن آن کشور به دست اسکندر شود. ولی وقتی به مصر رسید، مصر آمادهٔ پذیرایی از اسکندر و در شورش بود، و او و افرادش به دست شورشیان کشته شدند.

مردمی که در آرزوی آزادی توهمی بودند خبر نداشتند که اسکندر تا کنون چندین شهر را از صحنهٔ گیتی برانداخته و بقایای مردم آن شهرها را به بردگی افکنده است. آنها نمی‌دانستند که این مرد یک غضب آسمانی است که بر جهان نازل شده است و به هر جا برسد چیزی جز بردگی و فقر و فلاکت به ارمغان نخواهد برد. اسکندر را همهٔ نویسندگان یونانی

۱- پیرنیا: ۱۳۵۰-۱۳۵۲ به نقل از کنت کورث. اومستد، تاریخ شاهنشاهی هخامنشی: ۷۰۱-۷۰۴.

به دلایلی که برای خودشان داشتند ستوده‌اند؛ ولی در همین ستایشها از چنان رفتارهایی سخن گفته‌اند که در ارزش‌گذاری ایرانیان آن زمان - و هر انسان نیک‌اندیشی - نکوهیده به‌شمار می‌رفت. اقوام زیرسلطهٔ ایران در اناتولی و مصر چشم بر راه چنین مردی بودند که - به آن‌گونه که در ارتباطات پنهانیش با شخصیت‌هایشان به آنها وعده داده بود - به‌زودی سر برسد و آنها را به «آزادی» آرمانی‌شان برساند. بدبختی ضعیفان تاریخ همیشه این بوده که هربار برای رهاشدن از دست یک سلطه‌گر به دشمن تازه نفسی روی می‌آورده‌اند، به این امید که «این یکی حتماً دوست است». اما بعدتر متوجه می‌شده‌اند که این یکی از آن یکی بدتر و زیان‌بارتر است، و زمانی متوجه اشتباه خود می‌شده‌اند که دیگر کار از کار گذشته بوده است. این همان چیزی بود که بر سر مردم اناتولی و فینیقیه و مصر و شام رسید. زیرا اسکندر پس از تسلط بر این سرزمینها همه چیز این ملتها را از میان برد تا فرهنگ و عادات یونانی بر آنان تحمیل کند. پس از فتوحات اسکندر، مصر و شام و فینیقیه دیگر نتوانستند کمر راست کنند، و هستی تاریخی و هویت ملی‌شان را برای همیشه از دست دادند؛ در حالی که در سایهٔ شاهنشاهی ایران همهٔ هویت تاریخی خویش را حفظ کرده بودند و فرهنگ و شخصیت و هویت (یعنی دین و زبان و آداب و رسوم و قوانین مدنی و خط و نگارش) خودشان را داشتند. ولی با آمدن اسکندر خط و نگارش مردم این سرزمینها کنار نهاده شد تا نگارش یونانی رسمیت یابد؛ دین مردم این سرزمینها ممنوع گردید تا دین نوینی مبتنی بر خرافه‌پرستی یونانی رسمیت یابد و شاه مقدونی جای خدای آسمانی را بگیرد؛ با ارزشهای فرهنگی مردم این سرزمینها مبارزه شد تا فرهنگ یونانی جایش را بگیرد. آنچه اسکندر مقدونی برای مردم این سرزمینها آورد نه آزادی بلکه یک اسارت تمام‌عیار بود که هویت ملی و دین و فرهنگ و همه چیز این اقوام را از میان برد.

عدالتی که داریوش و خشیارشا و جانشینانشان در خلال نزدیک به دو سده برای مردم مصر آورده بودند، از شاهان ایران در آن کشور چهره‌هایی از انسان کامل به‌تصویر کشیده بود و رضایت از ایران برای دو سدهٔ تمام در مصر برقرار بود. ولی در دودهٔ اخیر چنان رفتاری با مردم مصر شد که نارضایتی را در همه جا گسترش داد. مردم مصر از رفتار اردشیر سوم به‌ویژه از کشتن خدایشان اپافوس به‌شدت رنجیده بودند، و اسکندر نیز از مدتها پیشتر با برخی از کاهنان مصری و خاندانهای فرعونی سابق ارتباطاتی داشت و به آنها وعدهٔ آزادی می‌داد. وجود هزاران سپاهی مزدور یونانی در مصر نیز کار اسکندر برای تسخیر مصر را آسان می‌کرد. زمینهٔ سقوط مصر فراهم بود و دستگاه شهریاری در مصر پس از سقوط فینیقیه با

شورشهای داخلی مواجه شد و دانست که هرگونه مقاومتی در برابر اسکندر بی‌فایده است و مصریان خواهان اسکندرند. مصر بدون مقاومت تسلیم اسکندر شد و سران مصر که در اثر تبلیغات اخیر روحانیونشان می‌پنداشتند که اسکندر نجاتبخش است، به پیشواز اسکندر رفتند و اسکندر مثل یک قهرمان ملی وارد شهر ممفیس شد و همهٔ اموال و داراییهای موجود در مصر مصادره کرده به تملک در آورد. مورخان نوشته‌اند که طلا و نقره‌ئی که اسکندر در خزانهٔ مصر به دست آورد بالغ بر هشتصد تالان (بیش از ۲۴۰ تن) بود. او در مصر اعلام کرد که فرزند خدای آسمان است و باید به دیدار پدرش در معبد آمون نائل آید. آمون یک خدای دیرینهٔ مصری در معبد باشکوهی در بیابان لیبیا بود که در کشتی زرینی نشسته بود (به عنوان آمادگی برای سفر به آسمان و بازگشتن به زمین). از زمانی که یونان جزو متصرفات فرعونان بود این خدا در میان یونانی‌ها پرستیده می‌شد، و در چندین مکان در خاک اصلی یونان پرستشگاهها و پیکره‌هایی برای این خدا ساخته بودند. یونانی‌ها برای کارهای بسیار مهمی که داشتند از معبد آمون درخواست الهام و راهنمایی می‌کردند. حتی دوتا از نیاکان اسکندر نیز زمانی از این خدا الهام خواسته بودند.^۱ لذا رابطهٔ عقیدتی اسکندر با این خدا در مصر یک رابطهٔ خانوادگی بود. او از معبد آمون زیارت کرد و دست در دست آمون نهاد و در آنجا آمون به توسط کاهن معبد به او وحی کرد که او فرزند حقیقی خدای آسمان است و تا وقتی که به آسمان برگردد سلطنت خواهد کرد. نیز آمون به توسط کاهنان به او وحی کرد که به زودی سراسر جهان را خواهد گرفت. در آنجا بود که کاهن آمون بنا بر اشارهٔ اسکندر به همراهان اسکندر گفت که باید او را مانند خدای آسمان مورد پرستش قرار دهند، و این همان چیزی بود که این جوانک از مدت‌ها پیشتر در آرزویش بود. او که تا آن زمان ادعا می‌کرد که نه پسر فیلیپ بلکه پسر آپولون است از آن به بعد خودش را ذات آسمانی و پسر آمون نامید و تصریح کرد که پسر تنها خدای جهانی است که آمون باشد. او وحی آمون را چندان باور کرده بود که در نامه‌ئی که به مادرش نوشت به او اطلاع داد که خدا یک بار به شکل ماری به نزد او (نزد مادرش) آمده است، و این نشانهٔ آن است که او روح خویش را در مادر اسکندر دمیده است و اسکندر از این روح است؛ و کاهنان مصری به او خبر داده‌اند که خدا به آنها گفته که روح فرعون اُح مُسِس یک بار به نزد مادر اسکندر رفته و با او در آمیخته است، و از این نظر او پسر فرعون اُح مُسِس نیز هست، و خون فرعونان بزرگ در رگهایش جاری است.^۲

۱- اومستد، تاریخ شاهنشاهی هخامنشی: ۷۰۷-۷۰۸ به نقل از منابع یونانی.

۲- بنگر پلوتارک: کتاب اسکندر، ۵۳-۵۵. اومستد: ۷۰۷-۷۰۹.

این اح‌مُسس - چنانکه در جای خود شناختیم - آخرین فرعون بزرگ مصر و همزمان کوروش بزرگ بود که یونان و قبرس و جزایر دریای مدیترانه را در قلمروش داشت، و آثار بسیاری از خودش در یونان به یادگار نهاده بود.

با خدا شدن اسکندر در مصر، یونانیان سپاه او مجبور می‌شدند که دین کهن خویش را رها کرده اسکندرپرستی کنند که شکل نوین فرعون‌پرستی مصریان بود. این امر هرچند که - چنانکه پائین‌تر خواهیم دید - بدون اشکال پیش نرفت، ولی در سالهای بعدی برای مقدونیه‌ها و یونانی‌ها جا افتاد.

دو سده تلاش ایرانیان در راه رشد معرفتی مردم خاورمیانه با خدا شدن اسکندر در آستانه فروریختن بود. باورهای خرافی بدتر از خرافه‌های خود یونانیها می‌رفت که در میان هلنی‌های خرافه‌باور همه‌گیر شود.

زمانی که اسکندر در مصر بود اسرائیلیان سامره که هواخواه ایران بودند شوریدند و فرماندار منصوب اسکندر را - که معلوم نیست چه جنایتی بزرگی مرتکب شده بوده - زنده‌زنده سوزاندند. اسکندر با شنیدن این خبر با شتاب به شام رفت، مردم سامره را چنان کشتار و شهر سامره را چنان ویران کرد که دیگر هیچ‌گاه روی آبادی ندید. سامره در سال ۳۳۱ پم به تاریخ پیوست، ولی یهودا (اروشلیم) باقی ماند تا نشانه ادامه حیات قوم بنی اسرائیل باشد. مردم یهودا از اینکه رقیب چندین قرنه‌شان نابود شده است شاد بودند.

۵. جنگ گاؤگمل

داریوش پس از شکست ایسوس در صدد جمع‌آوری نیروی تازه‌نفس برآمد و درعین حال با اسکندر مکاتبه کرد شاید بتواند صلحی رضایت‌بخش را با او برقرار کند و ایران را از تباهی ناشی از جنگ برهاند. اینک جنگ قدرت رقیبان بر سر سلطنت در ایران با شدت تمام به جریان افتاده بود، و بخش اعظم نیروی داریوش سوم مصروف سرکوب شورشهای تاج‌خواهان می‌شد و فرصت مقابله با خطر اسکندر را از او می‌گرفت. زمانی که اسکندر صور را در محاصره داشت، داریوش در نامه‌ئی که همراه یک هیأت بلندپایه برای اسکندر فرستاد به او پیشنهاد کرد که زمینهایی که تاکنون به تصرف اسکندر درآمده است را دولت ایران به‌طور رسمی قلمرو اسکندر به‌شمار می‌آورد، و مرز بین دودولت مقدونیه و ایران را رود فرات می‌داند. او ضمناً به اسکندر نوشت که حاضر است برای برقراری پیوند دوستی و مودت، یکی از دخترانش را به همسری اسکندر درآورد و ۱۰ هزار تالان (بیش از ۳۰۰ تَن) نقره

به عنوان غرامت جنگی به او بپردازد. اسکندر در پاسخ به داریوش نوشت که اگر حاضر باشد که پادشاهی را به اسکندر واگذارد و اسکندر را رسماً پادشاه آسیا بداند آن وقت او تصمیم مقتضی را خواهد گرفت. دربارهٔ پیشنهاد ازدواج با دختر داریوش نیز نوشت که او اگر دلش بخواهد دختر داریوش را به زنی بگیرد، چه داریوش راضی باشد و چه نباشد این کار را خواهد کرد (زیرا هر دو دختر داریوش به همراه مادرشان در اسارت اسکندر بودند).^۱

وقتی اسکندر از مصر برگشته در شام بود شهبانوی اسیرشدهٔ ایران در حین وضع حمل در اردوگاه اسکندر در اثر نبودن پزشک و ماما در آغوش مادر شاه درگذشت، و به دستور اسکندر تشییع جنازهٔ باشکوهی برای او ترتیب داده شد و وی را به رسم ایرانیان دفن کردند. یکی از کنیزانِ مادرِ شاه که ظاهراً از اردو گریخته به ایران رفت (شاید اسکندر او را به این تدبیر فرستاد تا خبر مرگ شهبانو را به شاه برساند)، خبر این واقعه را به داریوش رساند و به او اطلاع داد که اسکندر با شهبانو استاتیرا مثل خواهر رفتار کرده و با مادر و دختران شاه نیز چنین رفتار نیکویی در پیش گرفته است و آنها جز دوری از او احساس هیچ تنگی نمی‌کنند.^۲

شکستی که در ایسوس بر داریوش سوم وارد شده بود، مخالفت‌های که از پیشتر در میان بسیاری از رقبای او نسبت به او وجود داشت و تبلیغاتی که این رقیبان در کشور برضدش می‌کردند، و مدعیانی که از هر سو به امید دستیابی به تاج و تخت به پا خاسته بودند داریوش را تضعیف کرده بود. سرنوشت شومی برای ایران گره زده شده بود که هیچ گیزی از آن نبود. داریوش وقتی از مذاکره و صلح با اسکندر ناامید شد، جایزهٔ بزرگی معادل هزار تالان (۳۳ تَن) نقره را برای سَرِ اسکندر مقرر کرده اعلام داشت که هر کس سر او را برای وی ببرد این جایزه را دریافت خواهد داشت. ولی بخت از ایران برگشته بود و تدابیر داریوش کارگر نمی‌افتاد، و اسب تقدیر در زیر پای اسکندر بود تا هرگونه که مایل باشد در آسیا بتازد. در حقیقت دوران سروری ایران بر جهان متمدن و دوران ثبات و آرامش و امنیت خاورمیانه به سر آمده دوران اسارت و فلاکت خاورمیانه فرارسیده بود. خاورمیانه و جهان در آستانهٔ بازگشت به دوران ماقبل هخامنشی بود.

داریوش پس از شکست ایسوس مجبور شد که در داخل کشور با شورش‌های داخلی مخالفانش مقابله کند و همین امر نه تنها نیرویش را به تحلیل برد بلکه مقابلهٔ مجددش با اسکندر را که همواره در حال پیش‌روی بود به تأخیر انداخت و به اسکندر فرصت داد که شام و

۱- پلوتارک، همان: ۵۷. آریان، ۲/۲۵.

۲- پلوتارک، همان: ۵۸-۵۹.

فلسطین و مصر را به تصرف درآورد. داریوش در همهٔ این مدت گرفتار مشکلات داخلی بود و مجبور بود که امر ایران را مقدم بر امر کشورهای تابعه قرار بدهد و به سروسامان دادن به امور داخلی کشور مشغول شود، و مواجهه با اسکندر را به فرصت مناسبی واگذارد.

اسکندر از راه حلب به سوی میان‌رودان حرکت کرد و در کنار شهر کرخهٔ میش از فرات گذشته وارد خاک میان‌رودان شد و از راه حرّان به سوی شرق به راه افتاد. وقتی او به موصل رسید ماه گرفتگی رخ داد؛ و فال‌بینانش این واقعه را شگون تلقی کردند و گفتند که آسمان بر ضد ایرانیان و در کنار اسکندر است. اسکندر برای ماه و خورشید قربانی داد و از آنها برای پیروزی مدد طلبید. چندروز پس از این واقعه داریوش در کنار روستائی بنام گاؤگمل در شرق دجله با اسکندر روبه‌رو شد (مهر ماه ۳۳۱ پ.م). اینجا با ویرانه‌های شهر تاریخی نینوا - پایتخت باستانی آشور - چندان فاصله‌ئی نداشت؛ و شاید همان جایی بود که ۲۸۰ سال پیش از آن نیروهای آخرین شاه آشوری با هوخشتر نبرد کرده و شکست خورده بود، و همان پیروزی که هوخشتر در آنجا به دست آورد تاریخ آیندهٔ جهان را رقم زد و شاهنشاهی ایران را بنیاد نهاد. اکنون سرنوشت اراده کرده بود که عمر همان شاهنشاهی که اساس و هسته‌اش را هوخشتر نهاده و توسط کورش و کام‌بوجیه و داریوش بزرگ به پهناورترین و شکوهمندترین حد خویش رسیده بود در همین نقطه خاتمه یابد.

شورشهای سراسری قدرت خواهان رقیب داریوش در ایران ارتش او را به نهایت ضعف رسانده بود و او چندان نیروئی برای مقابله با اسکندر در اختیار نداشت. ولی مورخان یونانی برای بزرگ کردن پیروزی اسکندر می‌نویسند که سپاه داریوش متشکل از چهل هزار سوار و یک میلیون پیاده و ۱۶ فیل هندی بود؛ و شمار سپاهیان اسکندر هفت هزار سوار و چهل هزار پیاده بود. جالبترین نکته در گزارش مبالغه‌آمیز یونانیها آنست که در حالی که از سپاه اسکندر بیش از صدتن کشته نشدند، افزون بر سیصد هزار تن از ایرانیان به کشتن رفتند.^۱

گرچه مورخان یونانی - لاف‌زنانه - چنین نوشته‌اند، ولی اوضاع و احوال آن روزگار نشان می‌دهد که به سبب جنگ داخلی گسترده‌ئی که میان چندین مدعی سلطنت در کشور در جریان بود، داریوش سوم جز سرزمین میان‌رودان هیچ بخش از ایران را در اختیار نداشت، و از این رو شمار افرادش بسیار اندک، و شاید کمتر از سپاه اسکندر بود. وضعیت داریوش سوم در این زمان - درست - شبیه وضعیت یزدگرد سوم ساسانی در زمان حملهٔ عرب به ایران بود.

مقدونیان به جایی آمده بودند که هیچ راهی جز پیروز شدن نداشتند. اگر شکست

۱- مشروح وقایع جنگ گاؤگمل در آریان، لشکرکشی اسکندر: ۷/۳ - ۱۶.

می‌یافتند راه بازگشتشان بسته بود و همه به‌کشتن می‌رفتند. ایرانیان در دو دور نبرد سپاه اسکندر را شکست دادند و مجبور به عقب‌نشینی کردند. اسکندر برآن بود که شخص داریوش را ازپا بیندازد. او به‌قلب سپاه داریوش تاخت و داریوش و اسکندر به‌یکدیگر حمله‌ور شدند. زوبینی که اسکندر به‌سوی داریوش پرتاب کرد به‌ران‌شاه نشست و شاه را از گردونه‌برزمین افکند. ایرانیان به‌خیال آنکه شاه کشته شده است آشفته شدند و در این حالت سپاهیان اسکندر با شدت تمام آنها را مورد حمله قرار دادند. داریوش توانست با چالاکی برخاسته خودش را از دسترس اسکندر دور سازد. اسکندر و افسران زنده‌اش به‌تعقیب داریوش پرداختند ولی نتوانستند که بر او دست یابند. ایرانیان گرچه می‌پنداشتند که شاه به‌کشتن رفته است جانانه با دشمنان جنگیدند و نزدیک بود که آنها را در هم شکنند. ولی چونکه مقدونیان به‌جز جنگیدن و پیروزشدن یا کشته‌شدن تصور دیگری نمی‌توانستند بکنند، همه‌توانشان را به‌کار بردند. نبرد تا تاریکی شب ادامه یافت. چون دوطرف دست از جنگ کشیدند، ایرانیان که از غیبت شاه‌نگران بودند و نمی‌دانستند که او زنده است یا کشته شده است، تصمیم گرفتند که به‌اربیل عقب‌نشینی کنند و به‌انتظار یافت‌شدن اثری از شاه بنشینند. نیمه‌های شب شاه به‌اردوگاه وارد شد تا زنده‌بودنش را به‌همگان اطلاع دهد و آنان را دلگرم سازد. او پس از مشورت با سرداران سپاه تصمیم گرفت که به‌همدان عقب‌نشینی کند و نیروی تازه‌نفس جمع‌آوری کرده در فرصت مناسبی مُجَدِّدًا با اسکندر مقابله کند. در پی این تصمیم، سپاه درهم‌شکسته‌داریوش در همان شب به‌سوی همدان حرکت کرد (۱۲ مهرماه ۳۳۱ پ.م).

ولی اقدامات داریوش سوم برای آنکه مدعیان سلطنت و دشمنان خویش را متوجه خطر جدی مقدونی‌ها سازد و وحدت را به‌کشور برگرداند به‌نتیجه نرسید، و او نتوانست نیروی کافی را برای مقابله با دشمن فراهم آورد. برخی از سپهداران غیرپارسی که در جنگ گاؤگمل در کنار داریوش بودند پس از شکست گاؤگمل دانستند که کار داریوش تمام است، و درصدد جدایی از او برآمدند. یک سپهدار آذربایجانی از سران قبایل آترپاتیک از این جمله بود. او از این هنگام به‌بعد درصدد شد که بخش شمالی ماد را برای خودش نگاه دارد. در همین‌زمان یک سپهدار دیگر مادی که نامش را در منابع یونانی «باریاکس» نوشته‌اند، در تلاش دستیابی به‌سلطنت بود و با این سپهدار آترپاتیکی به‌رقابت افتاد. معلوم نیست که این مدعیان با اسکندر ارتباطات یا قرارهائی داشته‌اند؛ ولی چندسال بعد که اسکندر سراسر ایران را گرفت این سپهدار آترپاتیکی با اسکندر در ارتباط شد؛ باریاکس مادی را که در جنگ شکست داده اسیر کرده بود به‌اسکندر هدیه کرد، و دختر خویش را نیز به‌عقد ازدواج

یکی از نیرومندترین سرداران اسکندر به نام پردیکاس درآورد. اسکندر برای آنکه این سپهدار آترپاتیکی را برای همیشه در اطاعت خویش نگاه دارد مادِ شمالی را که با انتساب به قبیلهٔ او آترپاتیکان نامیده شد به او سپرد. در این سرزمین که تا رود ارس امتداد داشت سلطنت خودمختار آترپاتیکان تشکیل شد و این نام برای همیشه بر روی این سرزمین ماند. این همان سرزمینهائی بود که پیش از پادشاهی ماد سلطنت مان‌نا در آن برقرار بود. قبیلهٔ آترپاتیکان در آن‌زمانها بخشی از قبایل تشکیل‌دهندهٔ سلطنت مان‌نا بودند و سپس به شاهنشاهی ماد پیوستند. آذربایجان پس از شکست داریوش سوم به‌وضع ماقبل ماد برگشته بود.

داریوش پس از فرار از گاؤگمل نتوانست که در همدان بماند، و مجبور شد که برای گردآوری نیرو به مرکز ایران برود. ظاهراً او در اثر شورش مادها از همدان گریخت. در این هنگام در ایران شمالی نیز سپهداری به نام اخش‌داته ادعای سلطنت داشت. اما داریوش این مرد را در شمال کشور شکست داده دستگیر و در ری زندانی کرد. نیرومندترین رقیب داریوش در این زمان سپهداری بود که در نوشتهٔ یونانیها بسوس نامیده شده است و ما شکل درست نامش را نمی‌دانیم. این سپهدار که شهریار باختریه بود لقب اردشیر چهارم بر خود نهاده خود را شاهنشاه می‌دانست و بخشی از ارتش را با خود داشت. همهٔ توان داریوش در مقابله با شورشهای مدعیان سلطنت هدر می‌شد، و اسکندر در این میان در حال پیشروی در درون خاک ایران بود تا کار شاهنشاهی را یکسره کند.

۶. سقوط بابل و شوش

با شکست داریوش سوم در گاؤگمل عمر شاهنشاهی ایران عملاً به سر رسیده بود. اسکندر شهر اربیل را گرفت و به سوی بابل حرکت کرد. می‌توان تصور نمود که پس از شکست گاؤگمل، بومیان میان‌رودان (آشوری‌ها و کلدانی‌ها و بابلی‌ها) در شهرهای مهم سر به شورش برداشتند و زمینهٔ دستیابی اسکندر بر شهرهای میان‌رودان را هموار کردند؛ زیرا بابل (سومین پایتخت شاهنشاهی) بدون هیچ مقاومتی به تصرف اسکندر درآمد؛ یعنی فرماندار بابل چون نیروهایش را - که حتماً سربازان بومی بودند- برضد خود می‌دید، مجبور شد که تسلیم اسکندر شده شهر را به او تحویل دهد.^۱ اسکندر و سپاهیان‌ش چند هفته در بابل

۱- همین وضعیت در زمان یزدگرد سوم پس از شکست رستم فرخزاد در قادسیه پیش آمد، مردم میان‌رودان پس از شکست ارتش ایران در قادسیه وارد شورش شدند، بابل بابل داوطلبانه تسلیم سعدابی وقاص شد، و عربها پس از آن به کنار تیسپون رسیدند که در آن‌زمان پایتخت ایران بود.

استراحت کردند، اموال خزائن بابل را جمع‌آوری کرده با کاروانهائی به مقدونیه فرستادند، آنگاه به قصد خوزستان به راه افتادند. گویا ارسطو به اسکندر نامه نوشته بود که نوشته‌های علمی بابل را برای او بفرستد، و او اسناد رصدخانهٔ بابل را بر بار شتر کرده به دست برادرزادهٔ ارسطو که همراهش بود برای ارسطو فرستاد.^۱ این گزارش شرم‌گینانه خبر تاراج کلیهٔ تألیفات دانشمندان بابل است که بر روی پوست تهیه شده بوده است. همین تألیفات بود که بسیار مورد استفادهٔ ارسطو قرار گرفت و او را به آن مقام علمی رساند که ما می‌شناسیم. اینکه چه شمار از دانشمندان بابلی را اسکندر اسیر کرده به یونان فرستاد گزارشها چیزی نگفته‌اند؛ ولی رخدادهای بعدی نشان می‌دهد که بابل دیگر روی هیچ کدام از دانشمندانش را ندید. نقش تمدن‌سازی بابل با افتادنش به دست اسکندر به سر رسید. همچنین گزارشهای بعدی نشان می‌دهد که از آن همه مراکز علمی که در بابل زمان هخامنشی وجود داشت تا چند دهه بعد هیچ چیزی برجا نماند و از معابد نیز آنچه برای نسل بعدی ماند جز ویرانه نبود. بابل در زمان لشکرکشی اسکندر یکی از شکوه‌مندترین و پیشرفته‌ترین شهرهای جهان بود، ولی یونانیها در سالهای آینده بابل را ویران کردند. بابل دیگر هیچ‌گاه به شکوهی که در دوران هخامنشی داشت برنگشت.

شوش دومین پایتخت شاهنشاهی پس از استخر بود. پیش از آنکه اسکندر به شوش رسیده باشد قاصدانی آمده به او اطلاع دادند که شوش آمادهٔ تسلیم است. تصرف شوش چنان به آسانی صورت گرفت که دیودور - از مورخان مشهور یونانی - این عقیده را ابراز داشت که تسلیم شوش به اشارهٔ شاه صورت گرفت، زیرا شاه می‌پنداشت که اگر شهرهائی چون بابل و شوش به دست اسکندر بیفتد، مقدونیها مشغول جمع‌آوری ثروت انبوه این شهرها خواهند شد و او فرصت خواهد یافت که به اوضاع داخلی سروسامان دهد و دوباره نیروهایش را جمع و جور کند و شکست دادن اسکندر برایش آسان گردد. ولی این امید شاه نابجا بود، زیرا اوضاع کشور چنان از هم پاشیده شده بود که به مدتها وقت نیاز داشت تا دوباره رو به راه گردد، و اسکندر هم در کارش شتاب داشت.

شهر شوش در آن زمان عروس شهرهای جهان بود با خیابانهای عریض و سنگفرش شده، کاخها و خانه‌های سفیدرنگ و بزرگ و مجلل و باغهای دلگشا و گردشگاههای کم‌نظیر، و جمعیتی که آزادترین و جوانمردترین مردم جهان متمدن بودند. اموال انبوهی که در خلال ۲۰۰ سال در خزائن این شهر جمع‌آوری شده بود به حدی بود که فقط شمش و سکه و

جواهرات و ساخته‌های زرین موجود در گنجینه سلطنتی که به دست اسکندر افتاد افزون بر ۴۰ هزار تالان (۱۳۰۰ تَن) بود.^۱ کاخهای شاهنشاهان ایران در طول دو سده همواره هنر بر هنر می‌افزودند و هزاران اثر هنری جواهرنشان در این شهر وجود داشت که بهترین هنرمندان و صنعتگران جهان متمدن آنها را برای شاهنشاهان ایران ساخته بودند و در خزائن کاخها نگهداری می‌شد. پیکره‌های زرین و سیمین شاهنشاهان و شاهزادگان ایران، و دیگر ساخته‌های هنری ارجمند از زر و سیم و جواهرات بهادار در خزاین این کاخها بیش از حد شمارش بود، و انبارهای البسه و زیورآلات خاندانهای سلطنتی مالا مال از ساخته‌های هنری سراسر جهان متمدن آن روزگار بود. از جمله رختهای سلطنتی که از زمان کوروش بزرگ در موزه ویژه سلطنتی برجا بود یک ردای ارغوانی بود که یونانیها پنداشتند ردای کوروش بزرگ است. پلوتارک می‌نویسد که این ردا پس از ۱۹۰ سال که در گنج‌خانه مانده بود چنان بود که انگار هم اکنون ساخته شده است. او می‌نویسد که این ردای ارغوانی ۵ هزار تالان طلا بها داشت.^۲

به زودی همدان نیز بدون چندان مقاومتی - شاید با همکاری همان سپهدار قبیله آترپاتیک که اکنون به اطاعت اسکندر درآمده بود - تسلیم شد. اسکندر اموال خزانه سلطنتی شوش را به همدان منتقل کرد تا در فرصت مناسبی به یونان انتقال دهد. او یکی از افسران مورد اعتمادش به نام پارمنیون را با گروهی از افراد زبده در همدان به حفاظت آنها گماشت، و نیروهایش را برداشته قصد استخر - پایتخت اصلی هخامنشی - کرد. این در حالی بود که داریوش سوم در ناحیه ری گرفتار جنگ با یک مدعی نیرومند سلطنت به نام بسوس بود.

۷. سقوط استخر و به آتش کشیده شدن تخت جمشید

درباره نام استخر، باید اشاره کنم که پایتخت را «خَشْتَر»، و شهریار را «خَشْتَرِیاو» می‌نامیدند. خَشْتَر، هم به معنای سلطنت است و هم به معنای مقرر حاکمیت که مفهوم دارالسلطنه و دارالاماره را می‌دهد. خَشْتَر در سده‌های بعدی با تغییری در تلفظ و معنا به صورت شهر درآمد و تا کنون برای ما مانده است. خَشْتَرِیاو نیز به صورت شهربان درآمد که این نیز تا کنون در زبان ما مانده است. مورخان یونانی که ایران را «پرس» می‌گفته‌اند پایتخت پارس را «پرس پولیس» نامیده‌اند که ترجمه «پارسه خَشْتَر» باشد، یعنی مقرر سلطنت

۱ - پلوتارک، پیشین: ۶۷.

۲ - همان.

پارس. پارسه خستَر در سده‌های بعدی، با اندکی تغییر، استخر خوانده شد و به همین نام ماند. از این رو من نیز نام این شهر را استخر می‌نویسم.

اسکندر بر سر راهش از خوزستان به پارس با مقاومت شدید یکی از شهرهای خوزستان روبرو شد و آن شهر را در محاصره گرفته از پارس در آورد و به راهش ادامه داد. در کوه‌های کهگیلویه یک سپهدار دلیر به نام «آریا بُرزین»^۱ (که یونانیها آریو برزن نوشته‌اند) راه را بر او بست. ما نمی‌دانیم که این سپهدار از مدعیان سلطنت بوده و پارس در آن زمان حیطة سلطنت او بوده یا او از وفاداران به داریوش سوم و فرمانده نیروهای پارس بوده است. ولی عدم حضور داریوش سوم در این موقعیت بسیار حساس و سرنوشت‌ساز در پارس خبر از آن می‌دهد که او را از پارس بیرون کرده بوده‌اند. آریا بُرزین در دور اول نبرد چنان جانانه با اسکندر جنگید که او را مجبور به عقب نشینی کرد. اسکندر شبانه حیلۀ اندیشید و بخشی از سپاهش را در اردوگاهش نگاه داشت و خود با بخشی دیگر در تاریکی شب به راهنمایی یک راهشناس لیکیه‌ئی - که پیشترها در خوزستان خدمت کرده بود و فارسی را به خوبی سخن می‌گفت و زبان یونانی نیز می‌دانست - خودش را به پشت سر آریا بُرزین رساند و مقدونیه‌ها از دو سو به او شیبخون زدند. آریا بُرزین و همراهانش با رشادتی که از وصف بیرون است جنگیدند ولی مقدونیه‌ها نیز برای کشته‌شدن یا پیروزی جانفشانی می‌کردند. آریا بُرزین وقتی در آستانه شکست قرار گرفت بر آن شد که خودش را به استخر برساند و مانع سقوط شهر شود. از آنجا که تقدیر با اسکندر یار بود آریا بُرزین نتوانست که به هدفش نائل شود و خود و همراهانش مردانه با اسکندر جنگیدند و همه‌شان قربانی حیثیت ایران شدند و پادشان را جاودانه ساختند. شکست آریا بُرزین راه رسیدن اسکندر به استخر را هموار کرد. او که از مقاومت آریا بُرزین در خشم بود، بر سر راهش به هر روستائی که می‌رسید دستور می‌داد روستا را به آتش می‌کشیدند و مردم را کشتار می‌کردند.

اسکندر در نیمه بهمن ماه ۳۳۰ پم به کنار استخر رسید. استخر در قلب ایران واقع شده بود و آبادترین و زیباترین و ثروتمندترین و شکوهمندترین شهر جهان بود، و تا به یاد داشت همیشه در امان و آرامش و آسایش زیسته بود. مردم خوشی چشیده و نازپرورده استخر از وقتی که پادشاهی هخامنشی پدید آمده بود (یعنی از سده هشتم پم) هیچ‌گاه آشوب و ناامنی ندیده

۱ - به نظر می‌رسد که «آریا بُرزین» (آریائیان بالایی) نام یکی از قبایل ایرانی بوده باشد. در کت پتوکه نیز به نام «آریا بُرزین» برمی‌خوریم. شاید «آریا برزین» از لرستان و از همان مردمی بوده باشد که روزگاری عیلامیها به آنها «پالاهوتوپ» می‌گفتند.

بودند و به‌یاد نداشتند که روزی مورد تعرض یک خودی یا بیگانه واقع شده باشند، و قرن‌ها در آسودگی و آرامش و رفاه زیسته بودند و در هیچ زمانی احساس نکرده بودند که راه و روش مقاومت بیاموزند. امنیت در پارس چندان بود که هیچ‌گاه این شهر بزرگ احساس نیاز به دیوار و بارو نکرده بود و شهری کاملاً بی‌دفاع بود، و از زمانی که برصحنه تاریخ پدید آمده بود چنین بود. مردم آزاده شهر استخر در برابر این بیگانه خشم‌آور دست و پایشان را گم کرده بودند و نمی‌دانستند که چه باید بکنند.

استخر نشیمن‌گاه بزرگ‌ترین و ثروتمندترین خاندانهای پارسی بود که در طول دو قرن بر جهان متمدن حکومت کرده بودند و در خانه‌هایشان گنج‌هایی از دست‌آوردهای تمدنی و فرهنگی و هنری بشریت بر روی هم انباشته بودند. هزاران خانواده پارسی در این شهر سکونت داشتند که ثروتمندترین و متمدن‌ترین و با فرهنگ‌ترین مردم جهان بودند. دیودور می‌نویسد که استخر زیباترین و آبادترین و ثروتمندترین شهر در زیر آسمان بود، و خانه‌های شهر مالا مال از اثاث و تزیینات گرانبها از همه‌نوع بود که در خلال قرن‌ها گردآوری شده بود. بخش اعظم خانه‌های شهر متعلق به مردم عادی بود ولی با این حال همه خانه‌ها دارای انواع و اشکال اثاثیه مجلل و ارزشمند که شبیه آنها را در جاهای دیگر جهان یافت نمی‌شد، و در همه خانه‌ها مبلمانهای گرانبها وجود داشت. رخت‌هایی که در خانه‌ها به‌دست آمد ملایمه‌دوزی و دارای انواع تزیینهای زردوزی با جواهرات به‌ادار بود. شمار بسیاری کاخ در این شهر وجود داشت که در جهان هم‌تا نداشت. و می‌افزاید که اسکندر تصمیم گرفت که این شهر را با خاک یکسان کند. او خطاب به لشکرش گفت: «استخر منفورترین شهر دنیا است و ما باید آن را نابود کنیم». او به آنها دستور داد که هیچ انسانی را زنده و هیچ خانه‌ئی را بر سر پا نگذارند. یونانیها وقتی وارد شهر شدند به هر کس می‌رسیدند، چه زن بود و چه مرد و چه کودک و چه پیر، می‌کشتند، و هر چه به دستشان می‌افتاد غارت می‌کردند. و می‌نویسد که آنها چنان در غارتگری حریص بودند که با وجود فرار سیدن شب باز هم حاضر نبودند که دست از تاراج و کشتار و انهدام بکشند، و بر سر تصاحب اشیای گرانبها با هم جدال و نزاع می‌کردند، بسیاری از آنها بر سر دستیابی به این اشیاء یکدیگر را کشتند و بسیاری دست‌های یکدیگر را با شمشیر قطع کردند. به این ترتیب، به نوشته دیودور، «استخر که آبادترین و شکوهمندترین و ثروتمندترین شهر جهان بود، به‌ویران‌ترین و بدبخت‌ترین و فقیرترین شهر دنیا تبدیل شد».^۱

مردم شهر وقتی می‌دیدند که یونانیها به طرز وحشیانه به دختران و بانوان نازپرورده

حمله‌ور می‌شوند و آنان را مورد تجاوز قرار می‌دهند، زن و فرزندان‌شان را از فراز بامها به‌زیر می‌افکندند تا کشته شوند و دام‌نشان را ننگ تجاوز نیالاید. برخی دیگر خانه‌هایشان را به آتش می‌کشیدند تا خود با زن و فرزندان‌شان در آتش بسوزند و به‌دست دشمن خشم‌آور نیفتند. هیچ‌کس در استخر از دست یونانیها جان به‌در نبرد و زنان و کودکان نیز پس از اینکه مورد تجاوز واقع می‌شدند به‌کشتن می‌رفتند. بزرگ‌ترین ننگی که به‌دست اسکندر و مردانش دام‌نگیر ایرانیان می‌شد آن بود که آنها به‌عادت قومی‌شان پسران را مورد تجاوز جنسی قرار می‌دادند، و این زشت‌ترین اهانتی بود که ایرانیان را بیش از هر چیزی در رنج می‌داشت و برایشان قابل تحمل نبود. پسران جوان ایرانی مجبور بودند که برای آنکه به‌چنین ننگی - که هیچ‌گاه در فرهنگشان راه نیافته بود - تن ندهند خودشان را بکشند. نوجوانان شهر خودشان را از بامها پرتاب می‌کردند یا خود را به‌درون چاهها می‌انداختند تا کشته شوند و به‌دست یونانیها مورد تجاوز جنسی واقع نشوند.

ثروت‌هایی که در استخر خفته بود به‌مراتب بیشتر از ثروت‌های شوش بود. درباره‌ی ثروت بزرگان ایران در این زمان پلوتارک می‌نویسد که بهای یک رخت‌دان (کمد لباس) که درخانهٔ بگه و هوش به‌دست آمد به‌هزار تالان طلا می‌رسید.^۱ ثروت‌های استخر به‌حدی زیاد بود که وقتی اسکندر و سپاهیان‌ش آنها را جمع‌آوری کردند تا به‌مقدونیه بفرستند، نتوانستند که برای حمل آنها شتر و خرّسپ (قاطر) به‌حد کافی از آبادیهای اطراف به‌دست آورند. مورخین می‌نویسند که اموال تاراج‌شده در استخر - از اثاث و رخت و وسائل خانگی - را بر بار ۲۰ هزار خرّسپ و ۵ هزار شتر کرده به‌مقدونیه فرستادند.^۲ نقدینگی سکه و شمش و نقره و طلای به‌دست آمده از خرد کردن ظروف و ابزار و پیکره‌ها و زیورهای استخر را مورخان ۱۲۰ هزار تالان (۳۷۰ تَن) نوشته‌اند. از زیورهای همچون تاک زرینی سخن گفته‌اند که زینت‌بخش اورنگ شاهنشاهی بوده و شاخه‌هایش را تارهای زر و خوشه‌هایش را جواهرات گرانبها تشکیل می‌داده است.^۳

در استخر علاوه بر جواهرات بی‌اندازه صدها پیکرهٔ زرین از شاهنشاهان و شاهزادگان ایران وجود داشت که سربازان اسکندر پاره‌پاره کردند تا میان خودشان تقسیم کنند. پلوتارک می‌نویسد که وقتی یونانیها با شور و شوق مشغول تاراج کاخهای استخر و اسباب و اثاث آنها

۱- همان: ۶۹.

۲- پلوتارک، پیشین: ۶۷.

۳- دیودور، ۱۷/۷۱. اومستد: ۷۳۱.

بودند و بر سر دستیابی به نفایس کاخ شاهنشاهان با یکدیگر جدال می‌کردند، چشم اسکندر در کاخ استخر به پیکره زرین و عظیم و شکوهمند خشیارشا افتاد که بر زمین افتاده بود، و چنان بود که انگار زنده است. او رو به پیکره کرده گفت: «نمی‌دانم آیا باید بگذارم که همچنین بر خاک افتاده باشی و به خاطر اینکه به یونان لشکر کشیدی مجازات شوی، یا به خاطر روح بزرگ و صفات والایت به تو احترام نهاده از زمین بلندت کنم؟» او لحظات درازی در سکوت و حیرت در کنار پیکره ایستاده به آن نگریست، و آنگاه بدون آنکه سخن دیگری بگوید به راهش ادامه داد.^۱ او از کنار پیکره زرین شاهنشاهی که زمانی خورشید درخشان جهان متمدن بود گذشت تا یونانیها آن را بشکنند و در میان خودشان تقسیم کنند.

مورخان یونانی نوشته‌اند که اسکندر پس از تاراج استخر به افتخار خدای شراب یونانی جشن پیروزی گرفت. او تصمیم داشت که همه آثار مادی تمدن ایرانی را نابود کند؛ و چون از پیش برای تخریب باشکوهترین کاخ تاریخ بشر آماده بود، چون مستی در او و سربازانش به حد کافی اثر کرد، از جایش برخاسته مشعلی بر سر دست گرفت و ضمن آنکه نعره‌های مستانه برمی‌آورد، رقص کنان به سوی کاخ شاهنشاهان به راه افتاد. افسران و سربازانش به پیروی از او مشعل به دست و پایکوبان و نعره‌کشان در پی او روان شدند. اسکندر چون به کاخ رسید آتش در گوشه‌ئی از آن افکند، و افسران هر کدام از گوشه‌ئی آن را به آتش کشیدند.^۲ به این ترتیب کاخ داریوش و خشیارشا و اردشیر که روزگار درازی سجده‌گاه بزرگان سراسر جهان متمدن بود در این آتش کینه و انتقام به کلی سوخت و آوار شد.

او مستد می‌نویسد که کاری که اسکندر در استخر کرد یک تباهکاری و وحشیانه به تمام معنا بود؛ و در نامه‌هایش که برای بزرگان یونان می‌فرستاد بر خود می‌بالید که همه مردم استخر را کشتار کرده و یک تن را نیز زنده نگذاشته است؛ و با این بالیدنش بیش از پیش بر بدنامی خویش افزود؛ و از این وحشیانه‌تر به آتش کشیدن کاخهای به آن عظمت بود.^۳ نویسندگان غربی - چون دیودور و پلوتارک و دیگران - که برای تطهیر جنایات اسکندر از هر تلاشی فروگذاری نکرده‌اند و همواره کوشیده‌اند که کارهای او را توجیه کنند، چنین وانمود می‌کنند که گویا یک روسپی مقدونی بنام تائیس که معشوق یک افسر مقدونی به نام بطلمیوس بود، اسکندر را به آتش زدن تخت جمشید تشویق کرد. این نویسندگان با نوشتن

۱ - پلوتارک، پیشین.

۲ - همان: ۶۸. دیودور: ۱۷/۷۲.

۳ - او مستد: ۷۲۲-۷۲۳.

چنین عذری لکهٔ ننگ این جوانک ویرانگر را پرداغ‌تر و سیاه‌تر نموده‌اند؛ زیرا با گفتهٔ خودشان وی را شخصیتی مسلوب‌ال‌إرادة نشان داده‌اند که می‌توانسته در معرض تحریک هر روسپی زیباروئی قرار گیرد. اگر فرض را بر این بگیریم که اسکندر به تحریک این روسپی دست به این جنایت ضدتمدنی زده باشد، آیا چنین مردی که به این سان تحریک می‌شود شایستهٔ فرمان‌روایی بر سرزمینی به آن پهناوری بوده است؟ آیا می‌توان چنین مردی را شایستهٔ جانشینی بزرگانی چون کوروش و داریوش و خشیارشا دانست؟

با سوخته‌شدن کاخ شاهنشاهان آتش در اطراف گسترش یافت. چونکه مقدونی‌ها در سراسر شهر استخر آتش افکنده بودند، همان‌گونه که میل اسکندر بود همهٔ شهر در آتش سوخت و خاکستر شد. آتش‌سوزی چندان شدید بود که هرچه اسناد خشتی در آرشو زیرزمینی کاخ استخر وجود داشت را به‌آجر تبدیل کرد. همین امر سبب شد که این خشتها تا امروز نسبتاً سالم بماند و به‌دست بشریت بیفتد تا بشریت بداند که شاهنشاهان ایران چه دادگران و بزگوارانی بوده‌اند و دست‌گاه دولتی ایران در زمان هخامنشی چه اندازه در راه برقراری عدالت انسانی و حمایت از حقوق انسانها موفق بوده است. در کاوشهای باستان‌شناسی اخیر این خشت‌های کوچک به‌تعداد ده‌هزار از آرشو زیرزمینی تخت جمشید بیرون آورده شد، و اسناد نسبتاً مهمی که نشان‌دهندهٔ عدالت و انسان‌دوستی شاهنشاهان ایران است کشف گردید.^۱ از همین اسناد که بخشی از آنها توسط ایران‌شناسان غربی ترجمه شده و در اختیار علاقه‌مندان به تاریخ ایران قرار گرفته است، ما اکنون می‌دانیم که در ساختن بناهای شاهنشاهان ایران، به‌ویژه بنای تخت جمشید، همهٔ کسانی که کار می‌کرده‌اند به‌حسب شغلی که داشته‌اند مزد متناسب می‌گرفته‌اند، و هیچ‌کس بیگاری نمی‌کرده است. با خواندن این اسناد است که ما می‌دانیم که آشپزان، نجاران، خیاطان، روفتگران، و دیگر کارگران کاخ‌های شاهنشاهی و کاخ‌های فرمان‌روایان و شه‌ریاران ایران نه غلام و کنیز بلکه آزاده بوده‌اند و هرصنفی به‌تناسب شغلی که انجام می‌داده مزد درخور دریافت می‌کرده است. با خواندن این اسناد است که ما می‌دانیم در زمان هخامنشی نظام برده‌داری وجود نداشته و تمامی مردم کشور پهناور هخامنشی از هر قومی که بوده‌اند رعایای شاهنشاه به‌شمار می‌رفته‌اند. با خواندن این اسناد است که ما می‌دانیم چه نظام بازرسی منظمی در سراسر

۱- بنگر «از زبان داریوش»، تألیف هاید ماری کخ، ترجمهٔ پرویز رجبی. اومستد نیز در جای‌جای کتاب پیراج خویش (تاریخ شاهنشاهی هخامنشی) اطلاعات پرارزشی از این سندها به‌دست می‌دهد.

ایران برقرار بوده تا از اجحاف کارمندان دولتی و مأمورین مالیاتی و از احتمال رشوه‌گیری و اختلاس جلوگیری شود. با خواندن این خشته‌ها است که ما متوجه می‌شویم که زبانهای عیلامی و آرامی که زبانهای ایرانی نبودند نیز دوشادوش زبان ایرانی رواج و رسمیت داشته‌اند تا بر تساوی هویت فرهنگی همه اقوام درون سپهر شاهنشاهی تأکید رفته باشد. با خواندن این خشته‌ها است که انسان در شگفت می‌ماند که در آن روزگاران چه عدالتی در ایران و خاورمیانه برقرار بوده و چه سازمان و تشکیلات منظمی از این عدالت پاسداری می‌کرده است. با خواندن این سندها است که ما متوجه می‌شویم که زنان خیاط و آشپز و دوزنده و ریسنده و جز آنها که در استخر کار می‌کرده‌اند حقوق ماهیانه‌ئی تقریباً معادل مردان داشته‌اند، به‌علاوه مردان و زنان از مرخصی استعلاجی و زنان از مرخصی دوران زایمان استفاده می‌کرده‌اند و در زمان مرخصی نیز حقوقشان را دریافت می‌کرده‌اند. و انسان متوجه می‌شود که چه اندیشه‌های بزرگی در ایران پرورده شده بوده که تا کنون همانند آنها در تاریخ بشریت دیده نشده است.

اسکندر تا زمانی که شهری به عظمت استخر را به‌کلی ویران کرد نشان داده بود که اقدام او یک لشکرکشی رهگذرانه به‌قصد تخریب و تاراج است. تا کنون هیچ هدف تمدنی در پشت لشکرکشیهای اسکندر دیده نمی‌شود. او اگر به‌عنوان یک شاه فاتح به ایران آمده بود و قصد ماندن داشت می‌بایست که بناهای بزرگ و باشکوه شاهنشاهی را برای خودش نگاه می‌داشت. ولی به‌نظر می‌رسد که هدف این جوان مغرور جز ویرانگری و تاراج نبوده است. چند سال بعد بود که بنا بر توصیه‌هایی که مشاوران سالخورده‌اش به او کردند نظر او برگشت و تصمیم گرفت که جانشین شاهنشاهان تاریخ شود، ولی اجل مهلتش نداد. درست در زمانی که او به‌فکر افتاد که لشکرکشیهایش باید دارای یک هدف تمدنی نیز بوده باشد مرگش در رسید و از جهان رفت.

۸. فرجام داریوش سوم

بدبختی ایران در آن بود که در میان این همه رخدادهای ناگوار، سپهداران و بزرگان کشور بر سر تصاحب تاج و تخت شاهنشاهی با داریوش سوم درگیر بودند و هرکدام در صدد بود که داریوش را از میان برداشته خود اورنگ شاهنشاهی را به‌چنگ آورد. گزارشهای مورخان قدیم درباره سرنوشت داریوش سوم آشفته است، و همین اندازه می‌رساند که او درگیر مقابله با یک شورش نیرومند به‌نام بسوس بود که شهریار باختریه بود و اینک

خویشتن را شاهنشاه ایران می‌دانست و لقب اردشیر چهارم بر خود نهاده بود. دیودور می‌نویسد که در آن هنگام داریوش درگیر جنگ با بسوس بود و فقط ۳۰ هزار سپاهی در اختیار داشت که نیمی از آن نیز مزدوران یونانی بودند.^۱ داریوش سوم پس از شکست گاؤگمل نه تنها دیگر شاهنشاه نبود بلکه هیچ حمایتی نیز از درون کشور نداشت.

همراه با سقوط استخر، داریوش یک مدعی دیگر سلطنت به نام اخش داتّه را شکست داده دستگیر و زندانی کرد، و اندکی پس از سقوط استخر او در پارت از بسوس شکست یافته به اسارت بسوس درآمد (سال ۳۳۰ پ.م). اسکندر از راه همدان به سوی ری حرکت کرد و آن شهر را به تصرف درآورده به سوی پارت به راه افتاد. او در نزدیکی هیرکانیه شنید که داریوش را بسوس شکست داده دستگیر کرده و به سوی باختریه در حرکت است. اسکندر در تعقیب بسوس شتافت تا پیش از آنکه دوباره به دولت ایران سروسامان دهد و بتواند نیروی کافی برای مقابله با وی فراهم آورد، او را از میان بردارد.

مورخان یونانی درباره فرجام داریوش سوم یک روایت افسانه‌وار نقل کرده‌اند که گویا اسکندر وقتی به محلی که پیشتر بسوس در آن اردو زده بوده رسید، داریوش را زخم خورده با نیم‌رمقی بر گردن سلطنتی یافت، و پیش از آنکه بتواند برای او کاری انجام دهد داریوش درگذشت. معلوم نیست که این روایت تا چه حدی صحت داشته باشد، ولی آنچه مسلم است آنکه داریوش پیش از آنکه اسکندر به او برسد کشته شد. پس از آن اسکندر شایع کرد که چون بسوس عامل قتل شاه است او قصد دارد که انتقام خون شاه را از او بگیرد. شایع کردن چنین داستانی برای فریب اذهان عمومی مردم ایران بود تا او بتواند نبرد با اردشیر چهارم را توجیه کند و نفرت عمومی برضد او را برانگیزد. همین روایت بود که بعدها در داستانهای تاریخی برای ما ماند.

اردشیر چهارم به باختریه رفت و در صدد گردآوری نیرو برای مقابله با اسکندر برآمد. با کشته شدن داریوش سوم آخرین نفس شاهنشاهی هخامنشی به سرآمد و بقیه نقاط ایران به زودی توسط اسکندر تسخیر شد. همان‌گونه که یک مدعی دیگر سلطنت در زمان یزدگرد سوم ساسانی به نام ماهویه سورن پس از کشتن یزدگرد سوم نتوانست به آرزوهایش برای نشستن بر تخت شاهنشاهی ایران جامه عمل ببوشاند، این بسوس نیز با کشتن داریوش سوم نتوانست که به آرزویش برسد. رخدادهای تاریخی به نحو غم‌انگیزی شباهت به هم دارند. وقت بخت از ملتی برمی‌گردد بزرگان آن ملت خانه‌هایشان را به دست خودشان خراب

می‌کنند.

اسکندر مدتی در پارت ماند و جشنهای پیروزی برگزار کرد، و خود و سربازانش از دوشیزگان و بانوان اسیرشده که نازپروردگانِ بهترین خاندانهای ایرانی بودند، کام ستاندند و شادیها کردند. در اینجا اسکندر به فکر افتاد که شاه ایران شود. او رخت شاهنشاهان را که از شوش و استخر به عنوان غنایم گرفته بود و با خود داشت دربر کرد و تاج شاهنشاهان را بر سر نهاد و از همراهانش خواست که با او مثل شاهنشاهان رفتار کنند و بی‌اجازت به حضورش بار نیابند. پس از یکماه‌ای که در پارت به شادی گذراند، قصد اردشیر چهارم کرد که در باختریه بود. پیش از آنکه به باختریه برسد به او خبر رسید که «ساتی بُرزین» فرماندار هرات به حمایت از سلطنت اردشیر چهارم برخاسته مقدونیه را از هرات رانده و درصدد پیوستن به اردشیر چهارم است. ساتی بُرزین فرماندار هرات بود و پس از کشته شدن داریوش سوم که اسکندر به پارت رسید، او به نزد اسکندر رفته اظهار اطاعت کرده بود تا هرات را از تجاوز یونانیها نجات دهد. و اسکندر یک سپاه مقدونی را برای استقرار در هرات فرستاده بود. به نظر می‌رسد که مقدونیه در هرات دست به کارهایی زدند که ساتی بُرزین را پشیمان کرده برضد آنها به شورش واداشت و برآن داشت که از اردشیر چهارم در برابر این تمدن‌ستیزان حمایت کند. اسکندر همینکه این خبر را شنید بی‌درنگ به سوی هرات به راه افتاد، ولی در این هنگام ساتی بُرزین با نیروهایش به اردشیر چهارم پیوسته از دسترسی اسکندر دور بود.

اسکندر از اینکه نتوانسته بود بر ساتی بُرزین دست یابد برآن شد که همهٔ خشمی که از این ایرانی دلیر در دل داشت را بر سر مردم هرات خالی کند. مردم هرات که می‌دانستند اسکندر و یونانیها چه بلاهایی بر سر مردم شهرهای ایران درآورده‌اند، از بیم تجاوزات ناموسی آنها شهر را ترک کرده به جنگلهای کوهستانی اطراف پناه بردند. اسکندر که تصمیم به کشتار همگانی مردم شهر گرفته بود دستور داد جنگل را آتش زدند. هر که از جنگل بیرون می‌آمد کشتار می‌شد. آتش جنگل را فراگرفت، مردم نتوانستند که خودشان را نجات دهند، و همه‌شان از بزرگ و کوچک و زن و کودک در میان آتش سوختند و خاکستر شدند.

خبر این جنایت وحشیانه و ضدبشری را گزارشگران همراه اسکندر که رخدادهای روزانه را برای اسکندر می‌نوشته‌اند برای ما بازگذاشته‌اند، و از اینکه اسکندر مخالفانش را این گونه به شکنجه می‌کشته است افتخار کرده‌اند. کسانی که در آتش اسکندر سوختند مردم بی‌دفاع و زنان و کودکانی بودند که از بیم خشم او و تجاوزهای جنسی سربازانش به جنگل پناه برده بودند. اسکندر می‌خواست که چنان وحشتی در منطقه ایجاد کند که هیچ‌کس

جرات نکند به نیروهای ملی یاری برساند. مورخان وقتی این حادثه را ذکر می‌کنند می‌گویند که اشخاصی که قادر به جنگیدن نبودند به این جنگلها پناه برده بودند؛ و این به معنای مردم بی دفاع است که زنان و فرزندان‌شان را برداشته از شهر گریخته بودند. اسکندر همهٔ اینها را از زن و کودک و پیر در آتش سوزاند تا وحشت از خودش را در سراسر منطقه بگستراند و فکر هرگونه مقاومت را در ایرانیان منطقه از میان ببرد.

گزارشهای لشکرکشیها و فتوحات ایرانیان در زمان هخامنشی را نیز تاریخ‌نگاران یونانی براساس دیده‌ها و شنیده‌هایشان برای ما باز نهاده‌اند. ولی در نوشته‌هایشان حتی یک مورد از جنایتهائی شبیه آنچه که اسکندر در شهرهای یونان و شام و ایران کرد نیامده است. نوشته‌های یونانیها از فتوحات شاهنشاهان هخامنشی در شهرهایی که به دست آنها گشوده می‌شدند داستان بزرگ منشی، انسان دوستی، عدالت، رأفت، رحمت و بخشایش است. ولی می‌بینیم که دربارهٔ لشکرکشیهای اسکندر خودشان آنچه نوشته‌اند شهرسوزی، کشتار جمعی انسانها از زن و کودک و پیر، و نابودسازی ساخته‌های تمدنی است. در سالهایی که اسکندر در حال پیشروی در ایران بود هیچ نشانه‌ئی از هدف تمدنی در لشکرکشیهای او دیده نمی‌شود، بلکه آنچه هست ویرانگری و کشتار همگانی و تاراج است.

۹. طرح ترور اسکندر توسط مخالفانِ خدایی او

اسکندر پس از ویران کردن هرات به درنگیانه (مرکز سیستان در حوزهٔ هیرمند) لشکر کشید. اما او کارهایی می‌کرد که بسیاری از یونانیهای سپاهش را از خودش ناراضی کرده بود. در درنگیانه برخی از افسران یونانی که از بازیهای او به ستوه آمده بودند با هم قرار گذاشتند که او را ترور کنند. ولی این نقشه پیش از اجراش توسط یک سرباز یونانی که معشوق یکی از افسران مقدونی بود افشا شد. داستان این قضیه را که مورخان یونانی نوشته‌اند چنین است که یکی از افسران بلندپایهٔ مقدونی روزی یک سرباز جوان یونانی را برای گائیدن به درون معبدی (آتشکده‌ئی) برد، و در آنجا وقتی به اوج لذت رسید به سرباز گفت که او با دوتن دیگر قرار گذاشته‌اند که اسکندر را بکشند. این سرباز جوان نیز راز را به برادرش گفت، و این برادر از بیم آنکه توطئه نافرجام بماند و او به سبب اینکه از آن خبر داشته مجازات شود آن را به نحوی به گوش اسکندر رساند. سردستهٔ توطئه‌گران یکی از صمیمی‌ترین دوستان اسکندر بود و فیلوتاس نام داشت. اسکندر جلسهٔ محاکمه تشکیل داد و به اعضای جلسه اعلام کرد که او بی‌حد به فیلوتاس و پدرش علاقه داشته، و وقتی رسماً به مقام

خدایی ارتقاء یافته در نامه‌اش این ارتقاء را به‌او اطلاع داده است؛ ولی فیلوتاس به‌جای آنکه از خدا شدن او شاد شود در پاسخش نوشته که به‌خاطر ارتقای تو به‌مقام خدایی به‌تو تبریک می‌گویم ولی دلم می‌سوزد به‌حال کسانی که مجبورند با کسی که فنا شونده است و خود را فراتر از انسان می‌داند زندگی کنند و او را بپرستند.

اسکندر چنان از این فرمان‌بردار صمیمی و مخالف الوهیتش در خشم بود که دستور داد وی را در زیر شکنجه‌های شدید نگاه دارند. فیلوتاس را شکنجه‌گران با داغ کردن‌ها و کندن پاره‌های گوشت و پوستش در زیر شکنجه داشتند و آهسته‌آهسته پوست و گوشتش را قیچی کردند تا استخوانهایش پدیدار شد، آنگاه بر استخوانهای بی‌گوشت شده‌اش تازیانه زدند. اسکندر خود به‌تماشای این شکنجه ایستاده بود و از دیدن آن لذت می‌برد. وقتی فیلوتاس در زیر شکنجه زوزه‌های جان‌سوز برمی‌کشید، شماری از افسران یونانی از بیم اینکه به‌سرنوشت او گرفتار آیند گریخته در کوه‌ها و جنگل‌ها متواری شدند. معلوم بود که چندین افسر یونانی در این توطئه شرکت داشته‌اند. فیلوتاس در زیر شکنجه اعتراف کرد که افراد دیگری هم با الوهیت اسکندر مخالف‌اند و این ادعا را اهانت به‌خدایان خودشان می‌دانند. او حتی اعتراف کرد که اینها پیشتر بر آن بوده‌اند که اسکندر را بکشند ولی چونکه با داریوش در جنگ بوده‌اند این عمل را به‌تأخیر افکنده‌اند.^۱

از جنبه‌های جالب در روایتهای مورخان از این داستان آنست که به‌مناسبت موضوع، از یکی از پسران یونانی که معشوق اسکندر بوده نیز نامی به‌میان آمده و برهمجنس‌باز بودن اسکندر تصریح شده است. اسکندر در پی کشف این توطئه شماری از افسران پرنفوذ مقدونی و یونانی را اعدام کرد و کسانی را به‌همدان فرستاد تا پارمنیون پدر فیلوتاس را که نایب او در همدان و نگهبان گنج‌خانه همدان بود ترور کنند؛ زیرا این مرد بسیار نیرومند بود و اسکندر از انتقام او بیم داشت. دو تن دیگر از دستیاران پارمنیون نیز بر همین فرمان در همدان ترور شدند. اسکندر برخی دیگر از افسران یونانی را که در میان سربازان محبوبیت داشتند نیز به‌بهانه دست داشتن در توطئه به‌قتل رساند. علت این کار او آن بود که او مردی حسود بود و نمی‌توانست هیچ‌کس را غیر از خودش محبوب مردم ببیند یا کسی غیر از او مورد احترام دیگران باشد.

اسکندر به‌شدت شیفته الوهیت خویش بود، و پس از این کشتارها از یونانیها خواست که آنان نباید صرفاً به‌الوهیت او در حد عقیده قلبی اعتراف داشته باشند بلکه باید این را در

۱- پیرنیا: ۱۶۵۶-۱۶۷۶، به‌نقل از کنت کورث.

عمل به اثبات برسانند و همان‌گونه که مصریها به آمون سجده می‌کنند یونانیها باید به او که پسر آمون است و خدا است سجده کنند. فرصت طلبانی در سپاه او بودند که وقتی سرنوشت مخالفین الوهیت او را دیدند بر آن شدند که با اعتراف بر الوهیت وی خودشان را به او نزدیک سازند. یکی از شاعران یونانی در چکامه‌ئی ضمن ستایش الوهیت اسکندر تصریح کرد که همگان باید اسکندر را به جای خدای سابقشان بپرستند و در پیشگاهش سجده کنند. اسکندر را این ستایشنامه خوش آمد و از او خواست که آن را برای افسران بخواند. وقتی افسران به دستور اسکندر گرد آمدند و او اینها را برای جمع آنها می‌خواند اسکندر درپس پرده نهان شده بود تا بشنود که چه کسی موافق الوهیتش نیست. یکی از افسران مقدونی که شاگرد ارسطو و همدرس اسکندر بود این شاعر متملق را مسخره کرده گفت: «وقتی سجده می‌کنی مواظب باش که پیشانیت را محکم بر زمین بسابی». اسکندر از شنیدن سخنان این مرد به خشم شد و از پرده بیرون آمده او را زد و با سر بر زمین افکند و پیشانیش را بر زمین سایید و گفت: «اکنون تو همان کاری می‌کنی که فکر می‌کردی مسخره است». آنگاه دستور داد این افسر را در بند کرده به قفس آهنین افکندند تا در شکنجه بمیرد.^۱

داستان رفتارهای ناشی از عدم تعادل روحی اسکندر را همه مورخان یونانی نوشته‌اند و این داستانها به قدری عمومیت داشته که حتی مورخی چون پلوتارک که خودش را وقف ستایش از اسکندر کرده بوده نیز نتوانسته از نوشتن آنها خودداری ورزد. با همه اختصاری که او در ذکر این داستانها به کار برده، باز هم اینها چندین صفحه از کتاب وی را به خود اختصاص داده است. من نمی‌خواهم که با پرداختن به چنین داستانهای خواننده را خسته کنم؛ ولی چون شایسته می‌بینم که اینها را به عنوان آئینه‌نمایشگر شخصیت این جوانک مقدونی در پیش روی خواننده قرار دهم، بناچار برخی از آنها را به اختصار بازگویی کردم، و دوتای دیگر را نیز مختصراً از گزارش پلوتارک باز می‌گویم.

پلوتارک می‌نویسد که یک‌روز در بزمی که اسکندر برپا کرده بود و یکی از غزلخوانان در ستایش خدایی او می‌خواند، یک افسر پیر یونانی در مستی خطاب به اسکندر گفت: «این مائیم که به ضرب شمشیرهایمان تو را به این جاه و جلال رسانده‌ایم و اکنون تو ادعا می‌کنی که فرزند آمون (خدای بزرگ مصر) هستی و از انسانها والاتری!» اسکندر گفت: «آیا فکر می‌کنی که در برابر مقدونیه‌ها چنین زبان‌درازی کنی و بی‌کیفر بمانی؟» پیر مرد که مست بود گفت: «ما مدت‌ها است که کیفر می‌بینیم زیرا مجبوریم که یک انسان معمولی را خدا بدانیم.»

اسکندر به شدت در خشم شد و سیبی از روی میز برداشته به پیرمرد پرتاب کرد. پیرمرد که مست بود بازهم چیزهایی به اسکندر گفت، و اسکندر از حالت عادی خارج شد و با دشنامهایی به لجهٔ مقدونی بسیار رکیکی به نگهبانانش نهیب زد که بیایند و این مرد را به سزایش برسانند. پیرمرد که مستی از خود بی خودش کرده بود بازهم به انتقاد از خدایی اسکندر ادامه داد، و اسکندر چندان خشمگین شد که برجهمیده خودش را به شمشیری رساند که در پس پرده نهاده بود، و آن را گرفته بر روی پیرمرد پرید و آن را در سینه اش فرو کرد و وی را در جا کشت.^۱

پلوتارک ضمن یاد کردن داستان شکنجهٔ شماری از مخالفان الوهیت اسکندر که در میان آنها چندین تن از دوستان نزدیک خود اسکندر بودند، می نویسد که یکی از اینها هم یک فیلسوف پیر از دوستان ارسطو بود که همگان به او احترام می گذاشتند. این مرد چونکه یک بار به دوستانش گفته بود که حاضر نشده نسبت به اسکندر که یک انسان فناشونده است مثل بقیه رفتار کند، به دستور اسکندر بازداشت و در زنجیر شد و هفت ماه در زنجیر شکنجه می دید در همان زنجیر جان داد.^۲

۱۰. فروریختن آخرین سنگر هخامنشی

گفتیم که بسوس پس از آنکه داریوش سوم را کشت خودش را اردشیر چهارم نامید، و از برابر اسکندر گریخته به باختریه رفت تا به گردآوری نیرو بپردازد. اسکندر از درنگیانه به باختریه لشکر کشید. اردشیر نیروی کافی در اختیار نداشت، و وقتی اسکندر به باختریه نزدیک شد او به ماورای جیحون جنوبی گریخت. اسکندر که به وسیلهٔ جاسوسانش از کمی سپاه اردشیر چهارم مطلع شده بود چندین لشکر را در منطقه پراکند و سرانجام یکی از این لشکرها اردشیر را شکست داده گرفتار کرد و خبر این گرفتاری را برای اسکندر فرستاد. اسکندر چنان از این ایرانی دلیر در خشم بود که دستور داد او را برهنه در زنجیر کنند و زنجیر برگردنش افکنده وی را به دنبال اسب بکشند و در کنار راهی ببندند تا او سواره از وی بگذرد و وی را ببیند. طبق دستور اسکندر عمل شد و اسکندر سوار بر گردونه از آن راه گذشت و وقتی به کنار بسوس رسید به او گفت: «چرا به شاه و دوست و ولی نعمت خود خیانت کردی و او را در بند کردی و کشتی؟» اردشیر که در فکر بود شاید بتواند راهی برای نجات خویش بیابد و

۱- پلوتارک، کتاب اسکندر: ۸۷.

۲- همان: ۹۵.

خویشتن را زنده نگاه دارد تا در سر فرصتی این جوانک ویران‌گر را از کشور براند، پاسخ داد که می‌خواسته او را به‌وی تسلیم کند. ولی این پاسخ فریبنده‌ی او اسکندر را قانع نمی‌کرد. اسکندر که از استادش ارسطو بسیار چیزها آموخته بود در عوامفریبی مهارت داشت، و می‌خواست که هرچه بیشتر این بزرگمرد دلیر را شکنجه‌ی روحی دهد و در عین حال به کسانی که در آن نزدیکیها بودند بفهماند که او میل نداشته که شاه ایران را بکشد و اکنون بر «بسوس» به‌خاطر اینکه شاه را کشته خشم گرفته است. او برای اینکه این عوامفریبی را به‌گوش ایرانیان برساند یک جارچی را واداشت تا به‌بانگ بلند اعلام کند که اسکندر چنین و چنان می‌گوید و این مرد را به‌خاطر شاهکشی مجازات می‌کند. اسکندر دستور داد تا اردشیر را به‌شدیدترین وجهی شکنجه کردند و گوشها و بینیش را بریدند، و برای اینکه دوران درازی در زیر شکنجه باشد وی را به‌حالتی افکندند که گریختن برایش ممکن نبود، و او را برهنه در قفس آهنین کردند و همراه اردوی او برده می‌شد؛ و چندی بعد که به‌غرب ایران برگشت وقتی به‌همدان رسید دستور داد وی را زنده در میان دودرخت بستند به‌گونه‌ئی که درختها به‌زور چندمرد به‌هم نزدیک شده بودند، و آنگاه هر دو درخت را رها کردند و جسد اردشیر دوپاره شد. پس از آن پاره‌های جسدش را بر سر راه کاروان رو بین‌المللی (احتمالاً در نزدیکی بغستان) بردار زدند.

۱۱. لشکرکشی اسکندر به‌سرزمینهای ایرانی در هندوستان

اسکندر پس از آنکه خیالش از داریوش سوم و اردشیر چهارم آسوده شد تصمیم گرفت که امکانات مادی سربازانش را بگیرد تا در آینده کسی احساس وجود نکند و همه به‌او محتاج باشند و خدائیش را قبول داشته باشند؛ و دیگر مسائلی چون ابراز مخالفت با خدایی او بروز نکند. نوشته‌اند که او لشکرکشی به هند و گران بار بودن افسران و سربازان را بهانه کرد و به‌همگان دستور داد که هرچه اموال تاراجی باخود دارند را به‌آتش بکشند. اینها اموالی بود که در نواحی شرقی ایران به‌تاراج برده بودند، و گرنه اموال شهرهای بزرگی چون بابل و شوش و استخر و همدان را پیشتر برای خانواده‌هایشان به‌مقدونیه و یونان فرستاده بودند. پلوتارک می‌نویسد که سربازان اسکندر که کشته‌شدن افسران در زیر شکنجه‌های اسکندر را به‌چشم دیده بودند، گرچه به‌اموالشان دلبسته بودند جرأت نکردند که با فرمان او مخالفت کنند، و بناچار فرمان به‌اجرا درآورده اموالی که با خود داشتند را به‌آتش کشیدند.^۱

او سپس از تنگه خبیر گذشته به آن بخش از شبه‌قاره هند که جزو قلمرو هخامنشی بود لشکر کشید. او وارد پشاور شد و از آنجا راه جنوب در پیش گرفت و پس از عبور از یکی از شاخه‌های پنجاب وارد سند شد و شهرهای سرراه را که عموماً دفاع چندانی نداشتند تاراج کرد. تنها شهر مهم سند که دفاع مستحکم داشت ملتان بود که اسکندر ضمن محاصره آن مجروح شد. او پس از آنکه شهر ملتان را با خاک یکسان کرد و مردم شهر را از دم تیغ گذرانده اموال موجود در شهر را غارت کرد، پیشروی به سوی جنوب ادامه داد. این سرزمینها امروز بخش عمده کشور پاکستان را تشکیل می‌دهند و از زمان داریوش بزرگ در درون قلمرو ایران واقع می‌شدند. پلوتارک که ستایشگر اسکندر است می‌نویسد که کشتارها و تاراجهایی که اسکندر در سند انجام داد چنان شدید بود که نیکرفتاریهای سابق او را تحت الشعاع قرار داد. او حتی رهبران دینی و برهمنان بی‌دفاع را گرفته بردار زد.^۱ یعنی کارهای وحشیانه‌ئی که در سند از اسکندر سرزد بسیار شدیدتر از جنایتهای او در ایران بود.

اسکندر پس از آنکه بخشی از سرزمین سند که تا این اواخر در قلمرو شاهنشاهی هخامنشی بودند و چند شاه خودمختار بومی داشتند را تسخیر کرد، در جنوب سند راه کرانه را به سوی غرب در پیش گرفته از بندرهای گوادرو و چابهار کنونی گذشته وارد خاک بلوچستان امروزی شد و از راه کرمان به پارس برگشت (سال ۳۲۵ پ.م). یک بخش از سپاهیان را نیز با ۱۸۰۰ لنج (قایق بزرگ) که از مردم سند مصادره کرد، از راه دریا روانه کرد تا از راه اروندرود به بابل بروند. آریان که کتاب هشتم لشکرکشی اسکندر را برپایه یادداشتهای فرمانده یونانی این لنجها به این سفر دریایی اختصاص داده، نوشته است که اسکندر اموال غارت کرده در سند را با این لنجها فرستاد. اما در این کتاب اطلاعات ارزشمندی درباره آبادیهای سواحل بلوچستان و بنادر دریای پارس به دست می‌دهد که خواندنش برای هر ایرانی خالی از فایده نیست. مثلاً ما از این کتاب می‌دانیم که بندر میناب که در آن زمان انامیش (یعنی بی‌نام) نامیده می‌شده شهر نسبتاً بزرگی بوده بر دهانه یک رودی به همین نام واقع شده بوده و انواع درختان میوه به جز زیتون در آن وجود داشته است؛ این منطقه (منطقه بندرعباس و میناب) را هر موزیه می‌نامیده‌اند و از نظر تقسیمات کشوری جزو کرمان بوده است. جزیره خارک کنونی نامش هوورکنه و محصولاتش خرما و انگور بوده است. جزیره کیش کنونی یک نقطه مقدس بوده که همه ساله مردم در روزهای خاصی برای عبادت و قربانی به آنجا می‌رفته‌اند و برای میترو آناهیته قربانی می‌داده‌اند. نامهای

«بستانه» و «کنگان» و «ریگ» کنونی در آن زمان نیز همین بوده و اولی اُپُستانه و دومی کگانه و سومی رُگنیش بوده. در آبهای دریای پارس دلفین فراوان بوده و یونانیها به چشم خودشان دیده‌اند.^۱

گزارش برگشت شتاب‌آمیز اسکندر از بیابانهای خشک و خطرناک سند و بلوچستان به درون ایران معلوم می‌دارد که فرجام سفر جنگی او به سند با ناکامی بزرگی همراه بوده است. مورخان یونانی می‌نویسند که اسکندر در لشکرکشی به سند ۱۲۰ هزار پیاده و ۱۵ هزار سواره همراه داشت، و وقتی به ایران برگشت جز یکچهارم این سپاه برایش نمانده بود.^۲ ولی عادت ندارند که شکستهای او را بازتاب بدهند.

اسکندر اکنون که خودش را شاهنشاه ایران می‌دانست - آنگونه که یونانیان نوشته‌اند - از آنکه شهرآبادی چون استخر و کاخ عظیمی چون تخت جمشید را به آتش کشیده بود پشیمان بود، و دلش می‌خواست که کاش آن همه شکوه را تباه نکرده بود تا در آن تاج بر سر می‌نهاد و بر تخت می‌نشست و همانند داریوش و خشیارشا پادشاهان جهان را به حضور می‌پذیرفت. ولی دیگر کار از کار گذشته بود. کونت کورت می‌نویسد که یونانیها از اینکه شهری به آن عظمت و کاخی به آن شکوه که پایتخت کل مشرق زمین بود را در مستی به آتش کشیده نابود کرده بودند از خودشان شرم داشتند؛ ولی باز هم باخودشان می‌گفتند که کار درستی شده و این شهر و این کاخ می‌بایست که نابود می‌شد. اسکندر که از کرده‌اش پشیمان بود گناه را به گردن یونانیها افکنده گفت که یونانیها چشم دید آن را نداشتند که اسکندر در کاخ خشیارشا بر تخت بنشیند، و او را برانگیختند تا آن را به آتش بکشد و ویران کند.^۳

۱۲. بر تخت نشستن اسکندر در پاسارگاد

چونکه تخت جمشید دیگر وجود نداشت اسکندر تصمیم گرفت که به پاسارگاد برود و در همانجایی که شاهنشاهی ایران به دست کوروش بزرگ تأسیس شده بود به رسم شاهنشاهان هخامنشی تاج بر سر نهد. پلوتارک می‌نویسد که وقتی اسکندر در اورنگ زرین بر تخت زرین شاهنشاهان جلوس کرد، پیرمردی مقدونی از دوستان پدر اسکندر چنان احساساتی شد که به گریه افتاد و گفت: «دریغا که پیشینیان ما زنده نیستند تا جلوس اسکندر بر تخت داریوش را

۱- آریان: ۳۳/۸ - ۳۹.

۲- پلوتارک، کتاب اسکندر: ۱۰۹.

۳- کورتیاس: ۱۰/۷.

به چشم بنگرند»^۱.

در پاسارگاد آن عده از مغان که هنوز زنده مانده بودند جرأت نکردند به او بگویند که یونانیها به آرامگاه کوروش بزرگ دستبرد زده همه چیزش را غارت کرده نعش را نیز بر زمین افکنده رها کرده‌اند؛ زیرا یقین داشتند که این کار به دستور شخص اسکندر و به خاطر اهانت به مقدس‌ترین مقدسات ایرانیان صورت گرفته است، و گفتنش بی‌فایده خواهد بود.

آرامگاه کوروش در پاسارگاد، به‌گونه‌ئی که مورخان آن‌زمان نوشته‌اند، یک گنبد شکوهمند در میان عمارتی وسیع و بزرگ بود که در میان باغستانهای سلطنتی پاسارگاد قرار گرفته بود و اطرافش را گلزارهای زیبا احاطه کرده بود که جویبارانی با سنگهای تراشیده رنگارنگ در میان‌شان جاری بود و اطراف این جویباران را چمنزاران سرسبزی فرا گرفته بود. بنای آرامگاه از سنگهای بزرگ ساخته شده بود و دیواره‌هایش به‌زیباترین نحوی تزیین شده بود، و فرازش گنبدی‌شکل بود، و مدخل کوچکی داشت که می‌شد در حالت خمیده وارد آن شد. جسد مومیایی‌شده کوروش بزرگ در تابوتی زرین بر روی میزی نهاده شده بود که پایه‌هایش از زر بود، و با پارچه‌های نفیس بابلی و قالیهای ارغوانی آراسته شده بود و پیرامونش ردای سلطنتی و رختهای رنگارنگ با طوقها و یاره‌ها و زیورهای زرین جواهرنشان چیده شده بود. وقتی به مجموعه ساختمان بزرگ آرامگاه وارد می‌شدی از پلکانی می‌گذشتی که به سالن مخصوص مغان منتهی می‌شد، و این مغان شب و روز از آرامگاه پاسداری می‌کردند و برای شادی روح کوروش بزرگ نیایش می‌کردند. در کنار آرامگاه کوروش کتیبه‌ئی به‌خط پارسی نصب بود که رویش چنین نوشته شده بود:

هان ای انسان فانی! من کوروش پسر کام‌بوجیه هستم. من ام که شاهنشاهی پارس را بنیاد نهادم و بر جهان فرمان راندم. به‌این پاره‌زمینی که من بر آن خفته‌ام بنگر و عبرت بگیر.

این نوشته ساده به‌زبان حالش به‌همه مردم جهان اندرز می‌داد که فرجام هر بشری مرگ است و انسان در هر مقام و به‌هر شکوهی که باشد به‌لاشه‌ئی تبدیل خواهد شد و او را زمین خواهد خورد. این نوشته به‌همه انسانهای روزگاران اندرز می‌داد که تا در توان دارند دادگری پیشه کنند و از بیداد پرهیزند و بدانند که این دنیا سه‌پنجی و زودگذر است و انسان باید همه چیز را رها کرده برود.

چون اسکندر به‌درون آرامگاه رفت متوجه شد که هیچ چیزی جز نعش بی‌پیرایه و

برهنه‌شده کوروش بزرگ در درون آرامگاه نمانده است، و نعش نیز پاره‌های استخوانی است که دست جنایتکار یونانیها آن را بر زمین پراکنده است. و چون تحقیق کرد معلوم شد که عامل این دستبرد یک افسر مقدونی به نام پولی ماخوس بوده است. استخوانهای پراکنده شده کوروش را به دستور اسکندر جمع آورده در تابوتی چوبین و بی پیرایه نهادند و درب آرامگاه را با خشت برآوردند.

حتما اسکندر به آرامگاه کوروش رفته بود تا مغرورانه به روح این بزرگمرد تاریخ بشریت بگوید: بین که من از اروپا آمدم و ملک را از دست فرزندان چون توئی بیرون کشیدم و دختران تو را به آغوش کسانی افکندم که تا دیروز به مزدوری کردن برای فرزندان تو افتخار می کردند، و گنجهای تو و فرزندان تو را به تاراج آنان دادم و ملتی را که تو به آن عشق می ورزیدی اسیر و بنده مقدونیان ساختم، و اکنون این توئی که پاره‌های استخوانت همچون بی کسان جهان بر زمین پراکنده است و از هیبت من کسی جرأت ندارد به تو نزدیک شود و تو را یاری کند. تو که جبین شاهان جهان بر آستانت سوده می شد اکنون چنان بی کس و زار شده‌ای که پابرهنگان مقدونی - که تا دیروز به بندگی تو و خاندانت افتخار می کردند - پا بر استخوانهای لاشه تو می نهند.

پس از آن اسکندر به استخر رفت تا یک بار دیگر جنایتهایش را از نظر بگذراند، و بنگرد که از آتش سوزی تعمدی او چه چیزی از آن شهر باشکوه بر جای مانده است، و کاخ شکوهمند داریوش و خشیارشا که روزگاران درازی سجده گاه شاهان جهان بود اکنون در چه حالتی افتاده است! در آنجا نیز معلوم شد که یونانیها به آرامگاههای شاهنشاهان دستبرد زده و تخریب کرده اند، و اماکن مقدس ایرانیان را که از آتش سوزی بزرگ به دور بوده ویران کرده اند و هرچه در آنها بوده به غارت برده اند. گرچه کونت کورت نوشته که او عاملین تخریب آرامگاههای شاهنشاهان هخامنشی در استخر که اجساد داریوش بزرگ و خشیارشا و اردشیر اول را بیرون ریخته بودند را مجازات کرد؛ ولی بعید به نظر می رسد که این جنایتها بدون اشاره او صورت گرفته باشد. در استخر همه آرامگاههای شاهنشاهان بزرگ تاریخ به دست یونانیها تخریب شده بود و هرچه در آنها بود به تاراج رفته بود. هنوز هم آثار شکسته شدن چهره‌ها و دستهای سنگ نگاره‌های داریوش و خشیارشا و دیگر نگاره‌های روی دیواره‌های سنگی تخت جمشید که پس از فرونشستن آتش و سرد شدن سنگها به دست مقدونیها شکسته شده است را می توان به چشم دید. آنها حتی چشم دید آن را نداشتند که این نگاره‌ها بر دیواره‌ها باقی بماند. زیرا احساس حقارتی که قرن‌ها در وجودشان لانه کرده بود

اجازه نمی‌داد که توان دیدن افتخارات ایرانیان را داشته باشند.

در سالهایی که اسکندر در شرق ایران و سند بود، چون ایرانیان هنوز کم و بیش در برابر یونانیها مقاومتی نشان می‌دادند، سرداران یونانی دست به انواع جنایتها زدند تا تمامی مقاومتها را در هم کوبند. آنها بسیاری از آبادیها را به آتش کشیدند، هرکس از بزرگان ایرانی را در جایی سراغ داشتند کشتند، و چنان کردند که هیچ سری در ایران باقی نماند، و خودشان تنها جولان دهندگان در ایران باشند. از خاندان هخامنشی هیچ کس زنده نماند. مغان بلندپایه نیز همگی کشتار شدند. از آن همه پوست نوشته و چرم نوشته دوران هخامنشی هیچ چیزی برجا نماند، و فقط پاره‌سنگها برای آیندگان بازماند تا حکایت شکوه دیرینه را بازگویند؛ همان گونه که پاره‌سنگها و شکسته‌ستونهای تخت جمشید تا امروز بردل کوه و زیر آسمان با قامت استوار ایستاده‌اند و از شکوه تمدن ایرانی و تمدن ستیزی اسکندر داستانها می‌گویند.

۱۳. ازدواج افسران مقدونی با دوشیزگان ایرانی

اسکندر پس از بازدید از ویرانه‌های استخر به شوش رفت. او بسیاری از بانوان و دوشیزگان خاندانهای سرشناس ایرانی را به اسارت گرفته بود. در میان این دوشیزگان یکی بود که در باختریه به اسارت افتاده بود و رخشانک نام داشت. این دوشیزه که مثل هزاران دوشیزه دیگر ایرانی کنیز شده بود مجبور بود که همراه دیگر دوشیزگان کنیز شده ایرانی در بزمهای سربازان اسکندر برقصد. او از چنان زیبایی مسحورکننده‌ئی برخوردار بود که وقتی چشم اسکندر به او افتاد دلباخته‌اش شد و وی را برای خود نگاه داشت. او به زودی فهمید که وی دختر یکی از بزرگان پارسی است و پدرش در باختریه شکست یافته و متواری است. اسکندر بر آن شد که برای آنکه به سلطنت خویش بر ایران مشروعیت بخشد او را به همسری خودش درآورد. او وسائلی انگیخته پدر این دوشیزه را به نحوی به خود جلب کرد و رسماً از دخترش خواستگاری کرد. او با این ازدواج داماد خاندان سلطنتی ایران می‌شد و می‌توانست به خودش حق بدهد که خویشان را وارث اورنگ شاهنشاهان ایران بنامد و فرزندی که از این بانو بزاید را به عنوان ولی عهد خودش معرفی کند.

او با استاتیرا دختر داریوش سوم و پریزاتیش دختر کهتر اردشیر سوم نیز ازدواج کرد. دختر دیگر داریوش سوم را به محبوبترین رفیقش هفستیون داد. آماسترن برادرزاده داریوش سوم، یک دختر آتریات شهریار ماد، آرته کامه دختر آرته باد، آپامه و برسینه خواهران آرته باد و چندین دوشیزه دیگر هخامنشی را که شمارشان در مجموع به ۸۰ تن می‌رسید

به ازدواج بهترین سرداران در آورد. جز اینها ده هزار تن از سران سپاه اسکندر با ده هزار دوشیزه از خاندانهای سرشناس ایرانی - که همگی در اسارت بودند- ازدواج کردند. همه ازدواجها در شوش در مراسم خاصی به‌طور دسته‌جمعی و برطبق رسوم ایرانیان برگزار شد.^۱

هدف اسکندر از این ازدواجها دو چیز بود: یکی آنکه می‌خواست با این ازدواجها زنان خاندانهای بزرگ ایرانی به یونانیها تعلق خاطر بیابند و به‌مرور زمان ثروتهای خانوادگی‌شان را که تا آن وقت نهان مانده بود به‌خانواده‌های جدیدشان انتقال دهند، تا در آینده همه ثروتهای ایران به یونانیها منتقل شود. دیگر آنکه چون شیفته‌ راه و رسم اشرافیت ایرانی بود تاجائی که اکنون رخت ایرانی می‌پوشید و آموختن زبان ایرانی را تشویق می‌کرد، می‌خواست که اولاد یونانیها را بانوان ایرانی تربیت کنند، و آنها خود و فرزندان‌شان با راه و رسم و تمدن ایرانی آشنا شوند، و در آینده که او شاهنشاه ایران شود افرادش نیز مثل افراد شاهنشاهان باشند. به‌علاوه، تعلق خاطری که این بانوان به شوهرانشان می‌یافتند می‌توانست زنده‌ماندگان خاندانهای این بانوان را به یونانیان نزدیک کند و ریشه‌های یونانیها را در ایران استوار بدارد، و به این وسیله امکان استمرار حاکمیت یونانیها در ایران افزایش یابد.

۱۴. تأثیر فرهنگ ایرانی در اسکندر

اسکندر اکنون یاد گرفته بود که می‌بایست همچون یک شاه با مردم ایران رفتار کند. اکنون پس از کشتارها و شهرسوزیها و جنایتها و تخریب ساخته‌های تمدنی و دست‌آوردهای فرهنگی، به‌نظر می‌رسید که او یاد گرفته بود که باید از لشکرکشیهایش هدفی تمدنی نیز داشته باشد. او اکنون به‌شدت تحت تأثیر شکوه شاهنشاهی نابودشده ایران قرار گرفته بود، و آرزو داشت که خود و یونانیهای همراهش ایرانی شوند و جای شاهنشاهان و دولتمردان تاریخ را بگیرند، و همان عزت و احترامی را در جهان و در میان انسانها کسب کنند که دستگاه سلطنت هخامنشی کسب کرده بود. او ۳۰ هزار تن از نوجوانان اسیرشده خاندانهای بزرگان را برای خودش جدا کرده در پادگانی نهاد و شماری از افسران برجسته یونانی را بر آنها گماشت تا با زبان یونانی آشنایشان کنند. او بر این جوانها صفت «اپیگونی» نهاد که به معنای «بازماندگان» بود، یعنی بازماندگان بزرگان ایران. حتماً هدف وی از این کار آن بود که این جوانان ایرانی بر روحیه یونانیها اثر بگذارند و آنان را با فرهنگ و خلق و خوی ایرانی آشنا کنند. و چون به تجربه می‌دانست که یونانیها روحیه سرکش و مطیع‌نشدنی و انضباط‌ناپذیر

۱- پلوتارک: کتاب ایومین، ۱. پیرنیا: ۱۸۸۳-۱۸۸۵، به نقل از آریان.

دارند، امیدوار بود که با تأثیرپذیری از این جوانان که حاصل دوقرن و نیم سلطنت منضبط بودند، در میان یونانیها نیز کسانی پرورده شوند که بشود به نظم و انضباطشان امیدوار شد. به‌توسط همین نوجوانان بود که یونانیها یاد می‌گرفتند که نباید در برابر بزرگترها آب‌دها برزمین اندازند، نباید در حضور دیگران به‌شاشیدن بایستند، به‌هنگام خورد غذا باید از چمچه و چنگال استفاده کنند نه از کف دستهایشان، بر سر میز غذاخوری نباید دست به‌جلو یک‌دیگر دراز کنند، نباید به‌هنگام می‌گساری چندان بنوشند که به‌استفراغ افتند، و نباید خودشان را در برابر دیگران برهنه کنند زیرا چنین کاری نشانه بی‌ادبی است. بسیاری دیگر از رسمهای تمدنی - که اسکندر و برخی از بزرگان یونانی پیشترها در کتابهای هرودوت و دیگر مورخان یونانی درباره تمدن و فرهنگ ایرانی خوانده بودند- را یونانیها از همین نوجوانان می‌آموختند. همین آموزشها بود که اسکندر را شیفته تمدن ایرانی کرده بود و علاقه داشت که یونانیها از ایرانیان یاد بگیرند. مهمترین چیزی که آنها از ایرانیان آموختند آن بود که آمیزش جنسی طبیعی برای انسان و همه جانوران فقط آمیزش نرد با ماده است، و زشت‌ترین کار آن است که یک پسر یا مرد با پسر یا مردی آمیزش جنسی داشته باشد. چنین کاری حتی جانوران نیز انجام نمی‌دهند؛ و وقتی جانوران می‌دانند که نباید نر با نر درآمیزد برای انسان نیز شایسته نیست که خویشتن را به‌چنان مرحله پستی برساند که دست به چنین عملی بزند، عملی که انحراف از سنت طبیعت و مایه شرمساری در برابر سنت طبیعت است. او مستد می‌نویسد که «شرق کشورگشای خشم‌آگین خود را مسخر کرد.»^۱

اکنون اسکندر با اطمینان از اینکه دیگر در ایران هیچ سری باقی نمانده است تا برای او خطری ایجاد کند، برآن شد که از افراد یونانی بکاهد و جای آنها را با ایرانیان پر کند. او وقتی از شوش حرکت کرد در شهری که نامش را اوپیس نوشته‌اند به سپاهیانش پیشنهاد کرد که هر که فکر می‌کند پیر و خسته است و ثروتهای کافی هم اندوخته است اجازه دارد که وی را رها کرده به میهنش برگردد و بقیه عمر را در شهر خودش به آرامش بگذراند. او با پیش کشیدن این موضوع در نظر داشت که بخش بزرگی از یونانیان سپاهش را مرخص کرده به اروپا بفرستد. سربازان و افسران که منظور اصلی او را درک کرده بودند و میل نداشتند که از آن همه نعمت که در ایران هست دل برکنند و به یونان فقیر برگردند، به دنبال این پیشنهاد سر به مخالفت برداشتند و کسانی به اعتراض گفتند: «ما می‌خواهیم که اسکندر همه‌مان را مرخص کند تا به شهرهایمان برگردیم؛ بگذار آن خدائی که پدر او است برایش بجنگد.»

اسکندر از ابراز مخالفت یونانیها چندان به‌خشم شد که دستور داد سیزده تن از کسانی که پنداشته می‌شد بیشترین مخالفت را می‌ورزند دستگیر و اعدام شوند، تا همگان یاد بگیرند که نباید در برابر دستور او مخالفت ورزند.^۱

پلوتارک نیز این گزارش را آورده است و می‌نویسد که اسکندر وقتی دید که جوانان ایرانی کارآمدتر از یونانیهایند، خواست که بخشی از یونانیها را مرخص کرده به اروپا بفرستد. یونانیها با فرمان او مخالفت کردند و به‌طعن گفتند: «ما می‌رویم؛ بگذار این سی‌هزار جوان که هنری جز رقصیدن ندارند برای اسکندر جهانگشایی کنند». اسکندر از یونانیها درخشم شد و سه روز از آنها کناره گرفته با جوانان ایرانی گذراند و آنها را به‌عنوان گارد ویژه‌اش تعیین کرد. سرانجام در اثر التماسها و زاریهای یونانیها برخی از آنها را بخشود و بخشی را نیز مرخص کرده با احترام و با اموال بسیار به اروپا فرستاد.^۲

۱۵. مرگ اسکندر

اسکندر اکنون آرزومند بود که چون شاهنشاهان هخامنشی سرور کل جهان متمدن شود. او اینک در شوش آرزوی خودش را برآورده می‌دید، غافل از آنکه اجل در کمین است. او از خوزستان به همدان رفت تا از آنجا به بابل برود. در بین راه به هر شهری که می‌رسید چندی به‌عشرت می‌پرداخت و سپاهیان‌ش به‌مال و ناموس مردم بی‌دفاع شده ایران تجاوزهای بسیار می‌کردند. وقتی در کنار همدان اردو زد، رفیق محبوبش هفستیون (که بزرگتر از اسکندر بود و شایع بود که از کودکی با اسکندر روابط جنسی داشته است) در اثر افراط در می‌گساری بیمار شد و اسکندر را در اندوه فرو برد. اسکندر - به‌نوشته پلوتارک - عادت داشت که غمهایش را با جنگ و آدمکشی فرونشاند. چون دیگر هیچ دشمنی نمانده بود که با او بجنگد، در اینجا تصمیم گرفت که بازی «تعقیب و شکار انسان» که از سرگرمیهای دیرینه یونانیها بود را به‌راه اندازد، و با کشتار کسانی که در آبادیهای نزدیک سکونت داشتند از بار غمش بکاهد. او به‌این منظور، گروهی مسلح را با خود برداشته به مردم یک روستا که نامش را «کوسایی» نوشته‌اند حمله‌ور شد و همه مردم روستا را از دم شمشیر گذراند، و در پی آن آرام گرفت. پلوتارک در توجیه این کشتار دسته‌جمعی از روستائیان بی‌پناه می‌نویسد که اسکندر این کار را کرد تا برای شفای هفستیون قربانی بدهد؛ زیرا از پدر آسمانیش «آمون» دستور

۱- آریان: ۱/۸ - ۱۱

۲- پلوتارک، کتاب اسکندر: ۱۱۴.

رسیده بود که روح هفستیون را با یک کار شایسته و دوستانه شاد بدارد.^۱ شایسته‌ترین اقدام نزد اسکندر، که می‌توانست خدایش را خشنود سازد، تعقیب و شکار و کشتار انسانهای بی‌دفاع و ناتوان بود. اسکندر مردم یک روستا را در یک بازی دیومنشانه کشتار کرد تا خدا از او خشنود گردد و دوستش را شفا بدهد. شاید نمونهٔ چنین بازی‌ئی را فقط بتوان در افسانه‌های ایرانیان که دربارهٔ دیوها می‌گفتند بتوان دید. ولی از انسانها، جز از اسکندر و مقدونیها، چنین رفتار دیومنشی را نمی‌شود به‌تصور آورد. چنانکه از گزارشهای یونانیان برمی‌آید، قربانی دادن به‌این شیوه نزد یونانیها یک رسم معمولی و تکراری بود. کسان دیگری از افسران او نیز به‌این‌گونه مردم بی‌دفاع را قربانی می‌کردند. چنانکه در همین‌زمان و در آستانهٔ ورود اسکندر به‌بابل، فرماندار مقدونی شهر بابل نیز گروهی از مردم شهر را در یک چنین بازی تعقیب و شکار برای خدایش قربانی کرد تا خدایش از او شاد شود و به‌او الهام کند که آینده‌اش چه‌سان خواهد بود. پلوتارک که این داستان را نوشته است توضیح می‌دهد که وقتی اسکندر از همدان حرکت کرده به‌بابل رسید فرماندار شهر مشغول قربانی دادن بود، و شمار بسیار زیادی از لت‌وپار شدگان جان‌داده یا نیمه‌جان شده درپای دیوار شهر بر خاک و خون افتاده بود، و اسکندر به‌چشم خود دید که خیل عظیمی از مردم همراه با خروش و فریادهای تند کشتار می‌شدند.^۲

معلوم نیست که در این بازی تعقیب و شکار یونانیها چه نسبت از مردم فلک‌زدهٔ بابل - که شهرشان را داوطلبانه تسلیم اسکندر کرده بودند - به‌خاطر خشنودی خدای یونانیها کشتار شدند؛ ولی به‌هرحال، این یک گزارش دیگری از رسم یونانی «تعقیب و شکار» انسان است که یونانیها به‌خاطر خشنودی خدایشان انجام می‌دادند، و با کشتار انسانهای بی‌دفاع دلشان را خنک می‌کردند.

اسکندر که پیشترها سرگذشت کوروش و داریوش و خشیارشا و دیگر شاهنشاهان ایران را از نوشته‌های یونانیان خوانده بود تصمیم داشت که در بابل مراسم تاج‌گذاری به‌راه اندازد و همهٔ شهریارانی که در اطاعت او بودند در این مراسم حضور یابند و همچون شاهنشاهان هخامنشی در برابرش کرنش کنند و سیاهه‌های باجهای کشورهایشان را به‌او تقدیم دارند، و او خودش را رسماً شاهنشاه جهان اعلام کند و از خودش نسخهٔ دوم شاهنشاهان ایران بسازد. او دربارهٔ شاهنشاهان هخامنشی گزارشها و داستانهای بسیاری خوانده و شنیده بود و اکنون

۱- همان: ۱۱۵.

۲- همان.

خودش را شاهنشاهی همپراز آنها تصور می‌کرد. ولی یک غیب‌گوی کلدانی که مورد اعتماد اسکندر بود، ظاهراً برای آنکه از وارد شدن اسکندر و سپاهش به درون بابل جلوگیری کند و مصیبت‌هایی بیش از آنچه تا کنون آمده بود بر بابلی‌ها نیاید، به اسکندر پیام داد که از وارد شدن به بابل خودداری ورزد و گرنه ممکن است که حادثه ناگواری برایش پیش آید. اسکندر که پابند خرافات بود این پیشگویی را باور کرد و در کنار بابل اردو زد، و هرچند روزی اردویش را از نقطه‌ئی به نقطه‌ئی منتقل می‌کرد و همواره در چادر به سر می‌برد. پس از یکی دو ماه که در اطراف بابل به‌عشرت گذراند، پیش از آنکه بتواند رسماً شاهنشاه جهان شود بیمار شد و درگذشت (خردادماه ۳۲۳ پ.م).

اسکندر به‌حدی شیفته‌الوهیتش بود که وقتی بر بستر بیماری افتاد و از جانش نومید شد به محرمانش دستور داد که چون بمیرد مرگش را از همگان نهان دارند و جسدش را در فرات افکنند تا آتش ببرد، و شایع کنند که اسکندر برای دیدار پدر خدایش به آسمان رفته و مدتی به‌عنوان مهمان در آسمان خواهد ماند و بر خواهد گشت تا به‌الوهیتش بر جهان ادامه دهد.^۱ این یک بیان دیوانه‌وار بود که از اسکندر سر می‌زد. او سالها تیغ زده بود و صدها هزار انسان را نابود کرده و جهانی را به‌ویرانی کشانده بود تا برای خودش سلطنتی ابدی بسازد. ولی اینک که وقت چیدن ثمرات جنایت‌هایش بود مرگ به او مهلت نداد و او را از همه‌سواحاطه کرد؛ و او که این‌را می‌دید عقلش را باخته بود و گمان می‌کرد که او مردنی نیست بلکه باید به آسمان برود و به‌زودی برگردد. او نمی‌توانست باور کند که اکنون وقت آنست که از جهان رخت بربندد و همه آنچه را که برای خودش گرد آورده است رها کند. و وقتی می‌دید که فرزند شایسته‌ئی ندارد که بتواند میراث او را تحویل بگیرد بیشتر پریشان‌خاطر می‌شد و به‌هذیان گفتن می‌افتاد و ادعا می‌کرد که می‌خواهد سفری به آسمان بکند و به‌زودی برگردد.

ارتقای یک انسان به‌مقام خدایی در فرهنگ یونانی موضوعی باورکردنی و قابل قبول بود. پیش از اسکندر نیز بسیاری از قهرمانان یونانی به‌مقام خدایی رسیده بودند. اگر یونانی‌ها چنین عقایدی را باور داشتند، اسکندر در ایران بود و بر ایرانیانی فرمان می‌راند که فکر خدا شدن انسان در این دنیا را ناشی از خرافات و جهالت می‌پنداشتند، و برای هیچ انسانی فضیلتی جز انسان بودن قائل نبودند، و هیچ انسانی را مقدس نمی‌شمردند، و اگر تقدسی می‌دیدند در مقام و منزلت انسانها بود نه در خود انسانها. وقتی اسکندر به‌مشاوران یونانی‌ش دستور داد که جسدش را به آب افکنند و شایع کنند که او به‌مهمانی پدرش به آسمان

۱- پیرنیا: ۱۹۲۷، به نقل از آریان.

رفته است و به‌زودی بر خواهد گشت، رخشانک که می‌دانست این عمل جاهلانۀ یونانی در آینده مورد استهزای مردم جهان خواهد شد، به‌محرم‌ان اسکندر توصیه کرد که چنین کاری نکنند. اسکندر چون متوجه مخالفت رخشانک با خدایی خودش شد و دانست که گفته‌های رخشانک بر افسران او تأثیر می‌گذارد، از او در خشم شد و با چشمان اشکباری بر سرش فریاد کشیده گفت: «سخنان تو چه معنائی دارد؟ آیا جز اینست که تو از این همه افتخارات که در نتیجۀ خدا شدنم نصیبم شده است بر من رشک می‌ورزی؟»^۱

اسکندر مقدونی روزی که درگذشت چند ماهی مانده بود تا ۳۲ ساله شود، و از سن ۲۰ سالگی به‌بعد نزدیک به دوازده سال و نیم فرمان‌روایی کرده بود، و همهٔ این سالها را در جنگ مدام و مستمر و بر پشت اسبان گذرانده بود که یازده سالش را در جنگ با ایران بود، و هیچ خوشی از دنیا ندیده بود. درست زمانی که می‌خواست ثمرۀ جهانگشاییها و ویران‌گریهایش را بچیند چشم از جهان فرو بست. گزارشها می‌گویند که به‌اسکندر زهری کشنده چشمانده بودند و همین سبب مرگش شد. محرک قتل او یکی از افسران بنام آنتی‌پاتر بود که نیابت سلطنت او در اروپا را بر عهده داشت. گویا مادر اسکندر که هوای پادشاهی بر یونان اروپایی را برای خودش در سر داشت توطئه می‌چید تا آنتی‌پاتر را از میان بردارد، و پیوسته دربارهٔ او سخنان ناشایسته برای اسکندر می‌فرستاد. اسکندر در اثر سعایت مادرش از آنتی‌پاتر بدگمان شده بود و یک‌بار گفته بود که آنتی‌پاتر و پسرش را به‌سختی مجازات خواهد کرد، و آنها را تهدید به‌مرگ کرده بود. سرانجام هم مادر و خواهر اسکندر بخشی از نیروهای مقدونیه را با خودشان همنوا نموده بر ضد این افسر شوریدند و مقدونیه را گرفته میان خودشان تقسیم کردند، و آنتی‌پاتر به یونان گریخت. مادر اسکندر که بیم داشت آنتی‌پاتر در یونان نیرو گرد آورد و به‌مقدونیه برگردد همواره برای از میان برداشتن آنتی‌پاتر توطئه می‌کرد و با فرستادن پیامهایی به‌اسکندر وی را تحریک می‌کرد که آنتی‌پاتر خطرناک است و باید هرچه زودتر او را بکشد. آنتی‌پاتر توسط پسرش برای پسر دیگرش که باده‌ریز اسکندر بود زهر فرستاد. اسکندر در اثر نوشیدن بادهٔ زهرآلوده که باده‌ریزش به او داده بود بیمار شد، و چند روز به‌طوری درد کشید که همواره فریاد می‌زد که «دشنه به‌من دهید تا خودم را بکشم و از این درد نجات یابم»، و همواره هذیان می‌گفت و دشنام می‌داد. مادر اسکندر که در مقدونیه شاه بود پس از درگذشت اسکندر شمار بسیاری از کسانی که متهم به توطئه در قتل اسکندر بودند را به‌حیله‌های گوناگون دستگیر کرده فجیعانه به‌قتل رساند. پسر آنتی‌پاتر که متهم اصلی بود را

۱- پیرنیا: ۱۹۲۷، به نقل از آریان.

زنده‌زنده در آتش سوزاند و خاکسترش را بر باد داد.^۱

قضای روزگار چنین می‌خواست که مادر داغ‌دیده داریوش سوم چندان زنده بماند تا مرگ اسکندر را که جهانی را با جنایت‌هایش به سوگ نشاند بود به چشم خود ببیند. انگار او منتظر بود که مرگ اسکندر را ببیند و از جهان برود تا بیش از آن شاهد بیچارگی‌های ملت بزرگ و بزرگ‌منش خودش نباشد. با مرگ اسکندر بود که او توانست در داغ فرزندش داریوش شاه و در داغ شکوه از دست‌رفته ایران عزیزش و در داغ صدها هزار ایرانی پاک‌نژاد که به دست این سردار خشن کشتار شده بودند، و در داغ شهرهای زیبائی که به دست اسکندر ویران شده بودند، و در غم ده‌ها هزار بانو و دوشیزه آزاده ایرانی که گرفتار دست‌های جنایتکار یونانی‌ها شده به‌روسی مبدل شده بودند، زارزار بگرید و مرگ اسکندر را بهانه سازد. مرگ اسکندر به او تسلی می‌داد و می‌دید که اکنون می‌تواند از این جهان برود. این بانوی بزرگوار درست پنج روز پس از مرگ اسکندر و پس از آنکه این پنج روز را به‌بهانه مرگ اسکندر و در واقع به‌خاطر فرزندان و ملت و کشورش زاری‌ها کرد از این دنیا رفت.

کس نمی‌داند که دیگری چه اندازه خوشبخت و چه اندازه بدبخت است. خوشبختی و بدبختی را نمی‌توان با میزان مقام و ثروت و شهرت سنجید. چه بسا نامداران و ثروتمندان که اندوهانی به‌سنگینی همه کوه‌ها را با خود می‌کشند و دیگران آنان را خوشبختان روزگار می‌پندارند. این بانو که مادر داریوش سوم بود عمری را در اندوه و غم به‌سر آورده بود. اردشیر سوم پدر و همه برادران و برادرزادگان این بانو را گرفته سر بریده بود. این بانو هفت پسر به دنیا آورده بود که همه‌شان در نزاع‌های قدرت کشته شده بودند و تنها بازمانده آنها این داریوش بود که از روزی که به سلطنت رسید با بلای اسکندری مواجه شد و روزگار چنین می‌خواست که این بانو شاهد شکست و در بدری و مرگ دردناک او و شاهد اسارت و بدبختی خود و عروسانش و فرزندان پسرش، و فراتر از همه شاهد دوران اسارت ملت بزرگش باشد و درد بکشد و در این درد تاب بیاورد، و از خدا بخواهد که اگر به او این همه درد و مصیبت داده است، وی را چندان زنده نگاه دارد تا مرگ اسکندر سیاهدل را به چشم خویش ببیند.

ما نمی‌توانیم که در اسکندر هیچ نقطه مثبتی را بیابیم که درخور ستایش باشد. او نه باتدبیر نه تمدن‌ساز و نه یک شخصیت با عظمت بود. جوان دلیر و مغرور و خشن و کینه‌ورزو خرافه‌باوری بود، و جز این هیچ نبود. او یک افسر ویرانگر شبیه چنگیز و هولاکو بود. غریبها اگر اسکندر را می‌ستایند برای آن است که اسکندر غرب را از انزوای تاریخی بیرون آورد،

۱- همان: ۱۱۲، ۱۱۶ و ۱۱۹. پیرنیا: ۱۹۳۷، به نقل از کنت کورث.

درهای ثروتهای ایران و خاورمیانه را بر روی اروپا گشود، و در اروپا تحول چشم‌گیری را ایجاد کرد که باعث شد اروپا قدرت بگیرد و در آینده نیز در خاورمیانه ماندگار شود و با تاراج کردن خیرات خاورمیانه بر قدرت اقتصادی بیفزاید. کسی که باعث شد که اروپا تا ۹ سده دیگر بر بخش غربی خاورمیانه (اناتولی و شام و مصر) تسلط داشته باشد، همین اسکندر بود. اسکندر سرباز خشن و متهوری بود که آرزوهای دور و درازی در سر داشت ولی - چنانکه دیدیم - شایسته نبود که آرزوهای خویش را برآورده کند. او ویران‌گر و انسان‌ستیز بود. ویرانی‌هایی که او در ایران به آن شکوه و عظمت و پیشرفت برجا نهاد چندان بود که هیچ‌گاه التیام نیافت. تنها کار اسکندر آن بود که اروپا را از انزوائی که در آن می‌زیست بیرون آورد و به درون جهان متمدن کشاند. یورش اسکندر به همان اندازه که به تمدن ایران و خاورمیانه و کلیت تمدن بشری لطمه زد، به همان اندازه به اروپا خدمت کرد. با یورش اسکندر به ایران ثروتهای خاورمیانه به سوی اروپا سرازیر شد و تحولی غیرمنتظره را در اروپا ایجاد کرد. از این رو مردم اروپا حق داشتند که او را به‌رغم همهٔ مفاسد و رذایلی که در وی بود بستایند و از او شخصیت برجسته و - به‌ناحق - همپایهٔ کوروش و داریوش ترسیم کنند. هنوز هم در میان نویسندگان غربی بسیارند کسانی که اسکندر را می‌ستایند، ولی نمی‌دانند که چرا او را می‌ستایند جز اینکه او یک غربی بوده است. ستایشی که اینها از اسکندر می‌کنند چیزی جز نشانهٔ تعصبِ قومی نیست. اینها نیز مثل ترکانی‌اند که چنگیزخان را می‌ستایند؛ زیرا چنگیزخان نیز با ویران کردن ایران و تمدن ایرانی همان خدمتی به ترکان بیابانی کرد که اسکندر به اروپائیان کرد.